عفیفه و بوبکر باد ار ابا | بگفتند شکر و ثنای خدا

موافق بشرح مبانی بشنوا | رسانید آن قاذفان را جزا

دو چل دره زد هر یکی شخص را | که دارد زبان بسته از افترا

شود قذف ظاهر گر از بندگان | بهر فرد باید زدن نصف آن

نباید که هرگز گواهی شان | نباید منظور ای مومنان

چو مسطح ز خویشان صدیق بود | که صدیق خرج از پیش مینمود

از این افترا گفت نی پاک نطق | دل آزرده گشت و قسم کرد یاد

که دیگر نکند خبر دار از او | نبی گفت از امر خالق بدو

که ای بنده ها خداوندگار | نباید عطا قطع در روزگار

ز خویشی و مهاجره و مسکینی گرفتار | خطا گر نماید کنید در گذر

اگر زد ازان بجاکش عطا قطع کنید | کزان باید بوبکر صاحب خرد

ز ناگفتنیهای او در گذشت | بدستور سابق خبردار گشت

ز او صاف حسن رسول خدای | یکی شمه گفت آن پسندیده رای

از حسن و لکار زلیخا بجهان | بپاک جلوه اش فتنه بر همه جهان

از جای ترنج آنهمه خوب خو | بریدند دست از سر شوق او

آن دم

نشین با نکوکار و بردار بار — بجو اجر نیکو ز پروردگار

چو منزلگه آن ستوده تبار — بد و هم دو پنجاه و یکصد هزار

خرید این صفیان و قیمت بداد — بشد ملکیه چون آنرا بداد

وهد جان بجان بخش آنخانه را — کند داخل مسجد مصطفی

بسی از زر بهر کس محتاج بود — که همه همان روز قیمت نمود

بنعمان بن ثابت پاکدین — یکی شخص گفت ای حقیقت گزین

ز دل البتقال رؤف الانام — کدام است افضل نمود آن امام

ز پیران ابوبکر و بعدش عمر — علی از جوانان و عثمان دگر

ز ازواج او عائشه نیکو است — بسندید سیرت بتول از بنات

در آنکه سنه هشت و پنجاه بود — که بر روش او استقامت نمود

بزینب سعادت چو بنمود رو — نبی هم در آن سال شد جفت او

امیمه که شد عمه مصطفی — ز بطنش برون آمد آن دلصفا

جحش نام بود آن هنرمند را — که زائید از صلبش این یار را

بزید ابن حارثه از آن پیشتر — بسر برده ایام ابن نجبت ور

مراد ترا رسول پسندیده کند / نه دیگر زنان مهر میکرد و بیشی

یکی روز رسید و آن پرهنر / دو دیدند در صحن با یکدگر

درآنکه چنان اتفاق اوفتاد / که بیشی گرفت او بحجره اوفتاد

بسی از حدیث حجت دویدند باز / سخن بر دیگر بنغز سرفراز

بدیگو بسی گفت آن رهنمون / که کشتیم ما هم برابر کنون

از آن نیک کار اهل یقین / نمودند تحقیق تلقین دین

بهر آیه کو در تلاوت رکوع / بکردی کنند اهل دین از خشوع

بجز آن رحیمه دگر هیچ زن / نگفته ست مطلق ز فتوی سخن

همانا که در وقت قسمت عمر / مر آن عاصمه را فرستاد زر

که چند از دگر عورتان رسول / خدا بین نه بنمود آنرا قبول

بفرمود زر بیش گیرم چرا / که گفته ست نوبت برابر مرا

نصیحت طلب کرد شخصی از او / بدو گفت آن عاجزه پاک خو

که هوای معبود را یاد دار / ببند پای در راه دین استوار

بیاموز علم و گریز از بدان / مکن تا بتندی بحرف آزبان

بخور خشم و در عدل و انصاف کوش / نه بینی اگر عیب مردم بپوش

لبی بلکار

۴۲ ازواج

گر اولاد فرزند ملحق نمود / مر آنکه دلش شاد کرده بود

بر دم گمان شد که آن سوده است / که بالا بلندست و بگشاده دست

سنه بیستم چون بدار البقا / برفت او ازین منزل پرجفا

لقایی شد که مطلب ز دست فراق / سخاوت بد و کونت بر مثل شاخ

چو وی کان نجش لیس وجود بود / بهیتم بر نیکویش وصفی نمود

بدخت عمر حفصه نیک نام / نبی داده بس عزت و احترام

که سال سیم زوجش آن پیشوا / بشد از عنایات و فضل خدا

حسابی آنکه بود او قرین ازل / زماقبت عقد شفیع العباد

ز تقدیر پروردگار ودود / باین زاهدا چند که جنت بود

ز هجرت چهل و پنجمین بد تمام / که بالای کردان رفت او مقام

یکی صالحه بد که آمرزگار / ز فرزند او ز عقد آن نامدار

بزینب نکوکار هم نام بود / سنه ثالث این ثمره حاصل نمود

همان سرور مهابان رهنما / همی خوانده ام ام المساکین ورا

پیمبر چو روزی در آنجا رسید — بخاطر درش میل او شد پدید

از این حال چون زید را شد خبر — چنانی که ظاهر بخیر البشر

که می آید اندر ضمیرم کنون — که زینب برآید ز عقدم برون

نبی اولی سرور پاکتن — نگه دید مانع بد و زین سخن

که ترسی از آن گون آورند جمیل — بگفتش بفرمان حق جبرئیل

که در دل نهان کردی آن راز را — که خواهد نمود آشکارا خدا

بترسید از حرف بیگانگان — احق است سازنده جسم و جان

که از وی نمودن خطر لازم است — پس آن نامه ایزد الهی برست

کلام جهاندار عز و علا — بخواند از سر آیتی در ملا

چو مستوره زینب جدا شد ز شو — بگفت آن خجسته بشیم زوج او

کشیدند بر عیب جوئی لوا — یکی فرقه کان افضل عار قام

زن پور خود را بعقد آورید — خلاف ز بعث رسم از دین پدید

بفرمود یزدان که ای مومنان — محمد نبد ابا پسر در جهان

ولیک است پیغمبر کردگار — نیاید نبی بعدش اندر دیار

رسول خداوند هفت آسمان — بر اولاد آن دختات از زبان

از اولاد او

که بودند بس سست آن بی‌بیان | که در عهدشان شد بنا این مکان

در انجا یکی گنبد اندر سه روز | مرتب چنان خشت گیتی فروز

که گردون ندیده‌ست مانند آن | جزاشان به بخشد خدای جهان

بگنبد اله او لله او را مدام | بفرمان روانی و الا جنت ام

بعد از خدیجه و آن پارسا | دگر عورتان همه اینب

شدند از مدینه بجنت روان | خدا باد بر هر یکی مهربان

جز [illegible] را نیز آن بیش بیش (جز بریه) | بخود کرد چارم سنه همنشین

ز حارث جهود آن نکوکار زاد | بر و تا ابد لطف معبود باد

با ملک او بین بیشتر چند عام | بهم منزلی داشت این نیکنام

فزون تر ز پنجاه چون پنجسال | وی از دار فانی نمود انتقال

بام حبیب جو شد جفت یار | ستوده زنی کیش کفر اختیار

بهمراه عبید الله نیک پی | که با جند بوده است در جهد وی

بحبشه درون رفته بود از حجاز | پس قوت از قدرت بی‌نیاز

نشم حبشه او را بعقد رسول | بیاورد و در نمودش قبول

ز عبد مناف آمده تخم او   نمود صرف الطاف رحمن بر او

خزینه نکوخویی و نیکو نهاد   مر آن عابده شفقه را بر له

بعقد طفیل ابن حارث نخست   همانا که بود آن زن دین درست

ولی سال چارم برفت از جهان   در آن خانه کس را نباشد امان

چو با ام سلمه شد بخت یار   ز هجرت چهارم سنه کردگار

به پیغمبر خویش همراز کرد   در لطف بر روی او باز کرد

بعبد الله بن اسد پیش از این   بُدی چند گه آن نکو دین قرین

ز صلب مغیره که سنجیده بود   خداوند وی را هویدا نمود

همان عاتکه عمه مجتبی   بزاد آن عفیفه نکو کیش را

بشصت و یکم سال او زین جهان   شد از شام بر هفتمین آسمان

پس از جمله عورات خیر الوری   برفت او ز دنیا بدار البقا

شه میر تیمور کشورستان   در آنگاه میرفت با رومیان

چو داخل بکرد دید در شهر شام   ز راسخ عقیده و از صدق تام

برای طواف درش رفت دید   عمارت ز بنیان از دهن بر کشید

بجهه دیگر

که او نفس خود را بان پاک داد … بخشیده بود از پی اغتفار

بشخصی جز آن منجی الاصطفا … نکفته نبی ایکه ار یزدان روا

ازین قبل آن بر کزیده خدای … ببعد ابی سره بد چند سال

همانا که آن یار مومنان … ز آل قریش آمد اندر جهان

زینکو سیر حارث هم نمود … تولد شد آن ب جیدا پرهنر

ز پنجاه بالا یکی سال بود … که بر وز شر مرک آن حلیمه غنود

بنقل سه زن را جوان یاد کر … نکاح و وطی کرد آن حال کر

یکا جون زب ینبد چند ریستر … نمود از جهان سوی بادی اهقر

دو زن را جید کهر روشن روان … که خولیه و عالیه نام شان

دو منکوحه ای شفیع البشر … بکشتند فوت از وطی ببستر

نباید که در عقد آن محترم … زکیتی رفتند اندر عدم

ز برو آن عرشی و زمان آفرین … بآن هر یک با رحلت قرین

محال که خوشتر نباشد از آن … بود در بهشتی برین جای شان

که بشنید بهلوی آن نام ور … که هیچ کس به نیابد مقر

نبی گفت بخشید پروردگار … فضیلت با دم مرا در د کار

زنجو بزاد آن خرد نام جو
چو مهر خدیجه ببند مهر او

کلام مبین دخت سفیان بود
ششم سال این فضل حاصل نمود

چهل سال و چارم چو یاران رسید
ازین نکتها او سفر برگزید

صفیه چو در خیبر آمد به بند
گرفتش بجز خمس قایل پسند

بهفتم سنه شد بر او جهان
نکو کرد هم لبته و هم زبان

نخستین سلام ربین سکون چو بود
مرآن خوب اطوار را زوج بود

چهل و سیزده سال ما بعد آن
خدا را پرستید او در جهان

چو بعضی زنان شفیع العباد
که بودند هر یک قریبی نژاد

بگفتند از روی طعنه باو
چه نازی چه که بودند آبای تو

یهودان برگشته از راه دین
نیکو نیستی که چه اندوه کین

بیان کرد با سرور پاک خو
بیا مر بگو بود با شیخ نیکو

هرونه آل اسحاق پیغمبرم
نه اندر نسب از شما کمترم

سنه هفتمین نیز میمونه را
نبی در شبستان خود داد جا

کراولفی حرم نو

بگوش آن و معلقات نبی خدا · بسوی کیمیسر پاکیزه شد رهنما

توان گفت کان مهتر سالکان · نمیکرد از بهر شهوت زنان

همین مصلحت داشت اندر ضمیر · که مردم گزینند دین منیر

بگوید اندر بهشت برین · بحکم جهانبان روان آفرین

شود عقد آن سید مقتدا · بمریم و آسیه با [illegible] سا

دگر زنانی چه ازین معاونت واعجب آرزو شد

بمنبر بامر خداوند کار · بار آرد خود واو جمله اختیار

که با زینت و عشرت این جهان · گزینند یا عیش دار الامان

یکی هر زنه کو فاطمه نام داشت · زبون عقل اندیشه خام داشت

بگفتش امر خانه نقد [illegible] · بابنید فیه از زم [illegible] رها

چو بشنید سرور از وی این صدا · همان لحظه از خانه کردش جدا

برفته همکنت آن خیره زن · ببازار در کوچه [illegible] و انجمن

بگفتی و دم میکشید آه سرد · همی گفت [illegible] مرا خاک کرد

من از بهر دنیا کند شوم زوج · ز سودی نه آن گشت حاصل نه این

بنیه حقه با عودی کجا بود · که بخشش بغارت فلک بود

بگفتند بعضی زنانش مرد · که در خلوت آن بی‌نوا را بگو

188

یکی آنکه گوید شیطان غرض — نباید کردن ز فرمان من
دوم آنکه عورات مستم ارتقابی — بدو کار کنند در کار دین
سه شیطان او دین پذیرفته — زنش چو همه اعانت نمود
مصادق باین قول از بو البشر — که گردید مادر از آن پیشتر
که قابیل تزدم من با ولاد خویش — که بیلا زن خبث اندازان بجیش
وبی خفت بر من خداوند کار — با حمد کاش کنند در هر کار
از آنها یکی آنکه شیطان او — با خلاص ایمان بیاید رو بدو
دگر آنکه باشند او امیتی — نخستین وی اند در مقالات دین
بقول جماهیر آن دیوزاد — که گردید با خیر خواه عباد
ملک سیرت و نام او داشت — نکو بخت و خنده و جام داشت
کسی از شیاطین که دون او — بخواتی بر ستیبی نیاورد رو
از و نام از آن مایه فساد — شه لیث اند لعنت بر آن اهرمن
یکی آنکه بر فریب و دگر — دغل باز لاقیس گمراه تر
سیوم خود همان ناپسندیده کار — که سرتافت از حکم پروردگار
زنی ساده بیغمبر سرفراز — بخشید از عقد خود امتیاز

[illegible]

یکی آمد پدید از اشتیاقش بود | که پیدا طالب او روز [illegible] نمود

بگو [illegible] وصف کان مشفق [illegible] | چه سان رویش و وصف [illegible]

سرشت [illegible] ریحانه نام | رفیق [illegible] او شوهر [illegible] نام

وی از زید قریظه در بنی [illegible] | [illegible] خدا [illegible] اختیار

ز هجرت [illegible] سال بود ان زمان | که مغروق شد [illegible] او روان

دگر ماریه [illegible] آمد ولد | زنی قبطیه بود کان خرد

وز ابراهیم [illegible] سیر | [illegible] کفر

[illegible] | [illegible]

رحلت ان فخر بر الوجود | بر آمد به مقصد از [illegible]

[illegible] اتفاق او [illegible] جهان | که [illegible] واحد [illegible] زمان

که بود [illegible] ملک او | [illegible]

[illegible] شد فارغ از [illegible] کلام | [illegible] اقدام

همان زنی [illegible] خود [illegible] | [illegible] بود نزدیک او

[illegible] رسول خدا | نبی کرد [illegible]

که بیزار گشتیم جز از تو کنون … که بسی از تو سلطنی نبود رهنمون

چو او ناخردمند بود با ولد … ندانسته گفت آنچه را بها نبود

همان لحظه دیدی پدر و دنبال بد … هر آن با خبر را طلاقی بود

دیگر گفت چنین آنکه از ما جدا … کز اغوای شیطان شد از وی این خطا

برآورد از لب تبسم کنان … که بسیار کید است در عورتان

ز شوم طالع که لیلی و را … بگفتند ای آن پاک خو بشنوا

بعقد اندر آورد زان پیشتر … که پیش از خشش یافت از کس خبر

که او بر صبیه والد بر اعضا خبر … طلاقش بداد آن نکوکار کیش

بیک عورتی نیک کردار را … که در عقد آورده بد مصطفی

پدر گفت ای سرور انس و حرم … چه نیکو و شایسته والد شیم

که بیماری و درد اعضا بود … نه عارض شد در همه عمر او

نبی گفت آزار درد و بلا … بود رحمت حق جل و علا

چو محروم از رحمت کردگار … شد آن زن نیاز هر ابجکار

دگر هیچ زن را که آن بر خورد … بدل داشت تا در آغوش آورد

تا نهان شد بخت جهنم راهبر … نجیبید ز بینم نخل جم لعل بر

ساله ۱۳۳۲ ارحم

چو در نوبت عایشه خوب خو / بر افتاد تکلیف در بیت او

دو کرت بفرمود حضار را / که باید مرا بود و خود را کجا

چو کس پاسخ آن هنر ور نداد / سیوم بار هم گفت جائی نزاد

بتول پسندیده با وقار / لب بر زنان شی نمود آشکار

که دارد همی مطلب آن رهنما / که دیگر نخواهد ز جایی بجا

دهید از شما نیز رخصت بدو / بود کار سنجیده و بس نکو

پس آن زنان گفتند کای نامور / ز نوبت نمودیم ما در گذر

از انجا بجای مرد بعد ازین / رسول گرامی آیهٔ حق گزین

رضامندی شان چو حاصل نمود / بخندی سفیم اندران حجره بود

روانش از انجا بجنت شتافت / تنش هم در آن خانه کاشانه یافت

که مدفون نگشتند پیغمبران / بجای دگر آمد از جسم جان

چو از مصر موسی سفر بر گزید / ز فرعون تو هم بخاطر رسید

که بر نعش یوسف مبادا حزر / رسانند ستم پیشه بد اختر

از آن واسطه آن کریم النظر له / ز قبرش کشید و دگر جا نهاد

بنا زوجه را صاحب دین و داد / که بر نام او قرعه ای فتاد

کر مهد اشینی موری بر سان جوانی　　چو بلقیس مستوره نیک کیشی

جهانش جهانبانی ور زنش از حکم او　　حکیمان و دانای سنجیده خوی

بگیرند حمام و نوره [illegible]　　چو برسان آن عورت پارسا

بحمام چون نوره را [illegible] علاج　　بگیرند کنند جمله موی بنش جدا

که بیمار گهی قولنج باشد بکو　　که اندر بگیر با به تن را بنو

اگر چند کار [illegible] آن دوا　　ز راه رنج البته بابی شفا

همی گفت آن رهبر محترم　　که بد این سه چیز است باید دلم

یکم چو زنان چو دوم خوب بود　　سوم بود صالح و سنجیده خو

گهی با ملک [illegible] بردار [illegible]　　گهی اندر ام با زنان [illegible]

گهی [illegible] چند که [illegible]　　بدلوی با ازواج خود با هنر

[illegible] که هر روز آن مهربان　　خدم رنجه ور به حجره های زنان

که هر عورت را حساب [illegible]　　یکی حجره داده بود از کرم

ولی حجره هر ستوده [illegible]　　نه گروه بودند از حجب خفت

بشب [illegible] شان از رنج [illegible]　　ز نوبت [illegible] نفس [illegible]

مگر آنکه چون با سخن [illegible] شد　　ز دوقی بهر خانه [illegible]

چو داور

یکی وقت ظاهر شد از روی ظهار / نشد لیک ایلا از روی انکار

بقول فقیهانست ایلا همان / که منکوحه را کس بگوید چنان

که با تو وطی گر کنم چار ماه / مرا [illegible] سوگند بیچون اله

اگر بی وطی بگذرد چار مه / بزن یک طلاق او فتد بائنه

و دران مدت او باز وطی گر کند / برای قسم کفارتش بود

بگوید اگر مدت بیش ازین / بود آنهم ایلا در آئین دین

فاما ازین کم بگوید اگر / نه ایلا بدانند شی اهل هنر

نبی را پسر بود و فرخنده بود / که از بهرشان همیافت بود

اول آنکه چون شد قاسم نامدار / بشد قبل بعثت ازین کهنه دار

ازان خلف عبدالله بود / بعبدالله آن بود [illegible] بود

بقول اصح ان ستوده لقب / همیدانش طیب و طاهر لقب

پس از بعثت سرور انبیا / بدنیا درون آمد آن خوش لقا

چو یک ره شد باز لبث از بیان / خرامید بر سمت دارالامان

سیوم پور سرور براهیم بود / ز هجرت سنه هشتم اندر وجود

گرفته بهمراه خود در سفر — ازین بیش نهج مخزون نگشته دگر

زوی رنجهای فرقه آن دو صفا — که از هند که نام هر زن جدا

تولب شده سید دشت جاریکاه — کسی از امرا آن با درشاه سلک

بکار رفقه را بر کشیدی زبان — که اسمش نه اسم بودی دران

همان بانوی مادر مسلمان — رفیقه شدی با جه مرسلین

ولیکن چو آن سرور عابدان — بسوی مکه بر عزم حج شد روان

زنی نیک بودند در عقد او — برفتند همپای فرخنده خو

بیان پارسایان پاکیزه دین — نفر بود وقتی نعیم آفرین

که هر کس کند زینت کار ازینها — هم چندان عقوبت نمایم ورا

هر آنکو که حکم مرتضی و مصطفی — بیارد بجا و نکو کار را

ازین بس بجشم کرامت خدا — کنم نیز روز جزا کیمش عطا

چو خوبان روشن دل نیکو سیار — به بد رانده روان گشته تیغ قضا

کرم پیشه و مشفق و مهربان — همه کردار ازبر آن لشکریان

ازین ماجرا آن کلاه نهاد — بر کشیدند ودا طلبید بدله

پدر خواست صدیقه بحر جود — خطا بشر بخشید و رحمت نمود

سال و در ...

از آن دختران نبی در دیار — نمانده است دختی ز پیغمبر یادگار

جز زینب یکی دخت زائیده بود — ولی نامدار وی کسی در وجود

رقیه اگر چه یکی بود نژاد — ز گیتی سبکتر برفت او چو باد

که نیکو دارند سنت اعتقاد — بگوئید کاین هر سه فرخ نهاد

خدیجه بزائید زان بیشتر — هم شد رقیه بهترین بشر

ز بعثت نخستین حیات پیمبر — تولد بشد در جهان فاطمه

دوم سال هجرت با ماه صفر — بشد زوج او حیدر با هنر

ببستند کابین او ده درم — که زان در شریعت روایت کنم

ولیمه بجز چند خرما و شیر — نبوده است در عقد آن خیر بر

ابوبکر و فاروق دیگر کسان — ازان پیش بودند خاطبران

که گفتو یکی جفت آن راهبر — نگردید راضی شفیع البشر

چو او در عبادت ممتاز بود — بلطف پیمبر سرافراز بود

متاع جهان جمله با او قبول — ازان واسطه شد خطاب بتول

نبی را بگفت کار نیک خود — کدام است محبوب تر پیش تو

بفرمود ام الحسن از زنان — زهرا است زوجی فرخ زنان

ببابا بگویم از آن زینب نام | بجز عبد مطلب نبرد بار کام
بگوید از حیدر او در لحد خواب کرد | ز مهر کسی نیست دیده پر آب کرد
بفرمان پیغمبر پاک خود | پدر آب پاشیده بر قبر او
که تا پاک این رسم در پاک دین | نبود و از آن هست مشهور از این
رسول خدا رفت و دختر چهار | همه قبل بعثت شدند آشکار
ز ما قبل بعثت کسی در جهان تمام | بزادند زینب ز فرخنده نام
رقیه نکو وضع والا خصال | از آن فاطمه بعد کوچک سه سال
ابو العاص بد کز بزرگان قریش | که شد پیش بعثت او زینب به کابین
ولی از عبید شمس شدند آشکار | دو کس در میان آمد اندر دیار
علی بنت خود عتبه عزت دگر | ربیع جهان بد بهر دو نامور
که بود دختر ام حبیب | تولد بنمود از آن دختر دگر
ز بعد رسیدم بسی زین جهان | خبر آمد زینب به باغ جنان
رقیه نکو سیرت و پاک دین | دگر ام کلثوم زان پس چنین
نکو خوی عثمان صاحب نیاز | بتزویج آن هر دو شد سرفراز
یکی سال نه با دو هم دگر | بود شد به باغ رضوان مقر

لدان دختران

به نزدیک بعضی بود دلشوران
اباهم اند پیغام اندر نهد گمان

بگفتا جمعی امام است کسی
که هر یک آدمی را است بسی

یکی فرقه گویند بعد حساب
بیاورد مود هر کسی را خطاب

درین باش شد توجیه سنجیده تر
بیان می نمایند ارباب هنر

نخست آنکه روح الله راهبر
بشد پا به در دور جهان جلوه گر

دوم آنکه از زاد و کان زنا
نشد زو جدا ز اکرم بوده وا

سیوم آنکه تفضیل خیر النسا
همه را نمود خلق را این نوا

که بود وقت خیر از وجود دیار
خداوند بخشی نمود آشکار

حسین حسن بود فلک آفرین
نمود از کرم هر دو ایمان و دین

چهارم بود شاه این سخن
نبی الوری از نجیب وطن

که بشنید شاه را نیکی ز رشت
بزرگ از بزرگان ز بهشت

از آن هر دو محسن که بود از جود
لذین دار در گوش ما زینب بود

چو ما این بعض فلک آشکار
بشد روضه اش زینت با وقار

همان ام کلثوم فرخ سیر
ز تقدیر هم خانه شد با عمر

بزادید یک بود از صلب او
لبس از وی دراید یعقد

حدیثی که از عورتان شنیده / حوا و دگر مریم و آسیه

چهارم بتول است در روزگار / خدا شادمان باد از هر چهار

چو دانند چون بگذارد حوا / خدیجه ستوده سر انجام را

ازان گفت صدیقه پاکزاد / که از عورتان پیغمبر بود

مرا رنگ آید ز وصف جنان / پس از هر دو کس که آن حق گزین

بگوید پیام آوری پاک دین / بهشت است مشتاق این چار زن

ز اصحاب پرسید خیر البشر / زنان را چه چیز است بایسته تر

کسی از حاضران پاسخ او نگفت / بتول این سخن چون ز حیدر شنفت

شکر ریخت آن فاطمه از زبان / که این است بهتر به عورتانی

بپوشند خود را ز نامحرمان / نه بینند ایشان و هم شوی شان

علی ماند حال پیغمبر باز / بگفتش به او که سر بسته راز

بگفتار رسید این کلام از بتول / بگو بشنید این از رسول

نبی بود چو فکر در دل نهان / مرا لجه از وحی هم شد عیان

چنین وحی آمد بخیر الانام / که در روز محشر بنام تمام

ملایک بفرمان عز و علا / بخوانند هر چهار وان لیسه

کوکب زنه

بپوشید پوشاک چون آن … چه دید و بدید گفتند ای مقتدا
لباسی که در پای دارند ماندان … ندیده کسی و نبیند اندر جهان
که آن سندس و خز بیننده بود … نه بیند کسانش تعجب نمود
بود آن نیکو خصلت و نیک کار … بگفت ای فرزانه کردگار
مرا کز خز و سندس پوشاندی … در اینجا همه جنتی [illegible]
بفرمود آن رخت یزدان بجو … بپوشانید و پوشید از جسم تو
به بیماری اندر چو در گوش او … نبی گفت چون گشته هوش او
در این حرفها چنین گفت والله زشت … [illegible] و از بهشت
بجستند کیفیت او زنان … نه بنمود اظهار چیزی از آن
پس از فوت او در جهان آشکار … شد از وی که گفت آن سپهر افتخار
در اول [illegible] رفتن کنم گرو [illegible] … از این حرف چون دید [illegible]
زبان [illegible] بار [illegible] … جگر خسته [illegible] مرهم نهاد
که از خانه ام تو اول بهشت … [illegible] سلام [illegible]
پس از مصطفی زیست نالان و زار … چهار و دو ماه با دل بیقرار
نگویند زین [illegible] هیچ زد … در این [illegible] بسیار گریه نکرد

که چون حبشی زان بهار ساده گردد هم از تخم جعفر بن ابی بود
چو بر گشت زان جا با شهر دو سرا که زادوند اندر بطن غریب
هر آنکه که آن یار بی‌باک زاد رسیدی به نزدیک خیر العباد
بجای خود آن سرور رهنما مر او را اکرم کرده مبدا جا
بر نبی فرستاده کردگار اگر بعض آن السیده برده بار
سر او را کردی آن خوب خو بجایی که بنشسته بودی خود او
بر آمدی بحضرت شفیع البشر شدی همچو دریا [illegible]
بکرامت نبی کریم بوالان شدی با رخصت از وی بسوی [illegible]
بحینی که باز آمدی از سفر ملاقات کردی با او پیغمبر
چو محمد روزی نظر سوی او زلیسی چو چو با تاب روی او
دعا کرد با این اللهم معه لبان از و منشعم بحب نغزی لبان
چو بعد رحلت الصادر رفت ووثقه بخواندند بعد حبشی کرد او را
که بودست کی بسیار بود بت زلبان بدو گفت بعد بیرهنمو
اصحاب بکری و عرب دوستان بیرهابات رو کرد او را کجا
چو بار او الله بکر بن الحمد از آنجا که بعد قد بر مکان

توانگر دلال

به نقل از بعثت چو شد پنج عام — پدر زاد آن نیکو خصلت از بطن مام

کنون وقت اولاد آن نامدار — که چون او شد در جهان کون آشکار

از آن وخت سنجیده اند در جهان — بهر یک که لطف حق بیکران

یکی فرقه را زان بزرگان دین — تو آن گفت مانند او با یقین

ندارند لیک از نبوت نشان — که آن [illegible] شد لیکن بر مردمان

بدینا مسیحا علیه السلام — چو آید که مهدی او [illegible] امام

بفرمود پیغمبر پاک تن — که ای حق پرستان با دولت من

ترحم نمایند بر حالشان — بگو شنودی رازق بندگان

بود هر که طالع بگو شنودیم — نماند مصروف بروی کرم

که فضل یزدان بر آن نیکو — [illegible] اولاد تو

هر آن بیخرد بغض ایشان کند — چه خوار که او [illegible] رسید

ابوبکر در زمره مومنان — چو روح الامین است در تن نهان

همان نا که از نیکبخت آید — [illegible] مره را مر رسد

یکی بو قحافه و عثمان دگر — همان عامر نیک خو و عمر

یکی حق شناسی که هم رهنمون | بود از باغ خرم اکبر مدی برون

دگر نور وحی و رزالله گهر | خدا راست یعقوب بهر پسر

دگر مرسلی یوسف و مصطفا | ز تقدیر چنین از پدر شد جدا

دگر فاطمه برترین زنان | ز فرزندان افضل مرسلان

دگر نام بردار صاحب بیان | علی بن حسین پسندیده دین

ز بهر کسانیکه در کربلا | کشیدند شدت و رنج و جفا

به تاریخ ثالث ز ماه صیام | سنه عشر و یک هجری آن نیکنام

شد در بهشتان خلد برین | که فضل یزدان بجای قرین

تنش را نشست اسحاقی کوچ عتیق | و در بن کار شد جعفر او را رفیق

پس آن پاکها در سول البقیع | بگردید مدفون اندر بقیع

بگویند بعضی که آن پاک زن | بگردید مدفون آنجا به تن

که از جمله مسلم و مسلمه | شده پیکر مخصوص آن شنیده

چنین نیز گویند بعضی کسان | خبر دار از واقعات جهان

که در سال بعثت ز کتم عدم | نهاد آن کریمه بگیتی قدم

جهان رفو ربعد از وفات پدر | ز دار پر اندوه کف او سفر

بشتافت هفته

زبه پاکدینی که اورا جهان — دهد افتخار از شرف العابدین

چو تصدیق معراج کرد او شتاب — وزان گشت صدیق اکبر خطاب

سه روز بعد دگر خاندان عزاو — نکردند بیعت بر آن راست گو

که بیعت نمایند کان ورا — هنوز نمود در مکرم خدا

بکابو قحافه ستوده سیر — هم بود آن کزانجا به را پدر

دگر خود همان صالح نیک پی — دگر هر که زائیده از صلب وی

بان مخلص سید ابو سلمین — که ثابت قدم بود در راه دین

رسید القصه سختی در مشرکان — نماید ازان شمه در بیان

وبی اعتقادش دمادم زیاد — شدی بر خداوند خیر العباد

برانند اهلان هر روز شمار — چو صدقش بود از پروردگار

بیک بار بنهند کو بیان — دگر بار صدق همه مومنان

دگرگون رسول شفیع الامم — پذیرفته مانند ثابت قدم

کزان تر یکی صدق او — خوش صدق و اخلاص آنچه کو

درین باب جمهور بسندیها شر — بیاور بگوشش اندران نیکو

که هر کس ما بنیاد کار نکو — نهند و چه باید هر آن نام جو

دگر سعد سنجیدهٔ کاردان / ز صلب تمیم آمد اندر جهان

شفیع الخلایق پیمبر پرست / ازان نامور نیز هم گشت پست

کلان بود آن بهترین انام / ز بوبکر فرخنده خصلت تمام

ز اخبار چنین او بدانسته بود / که بر مصطفی وحی کرد و درود

بدو دولت اخلاص و مهر آنقدر / همه کس نباشد ازان بیشتر

شب و روز میخواست از کردگار / که دینش کند زودتر آشکار

شود آن رسالت آن پیمبر بلند / چه خوش آرزو داشت خالی پسند

همان دم که او دعوت اظهار کرد / توقف نورزید اقرار کرد

ازین کار او رهبر انس و جان / بشد آنقدر خرم و شادمان

که از دین بدیر رفتش هیچ قدم / جهان انبساط و شکوه بلند

همه یار کعبه ورا نام بود / پیمبر بعبدالله نامش نمود

نماند پس از فوج شاهان برگزید / که بوبکر از جمع هم بیشتر

سخنهای حق او نخست اعتبار / نمود و شد از جان و دل پاسدار

هرآینه با من شود حشر او / بجنت رفیق همه هم ناجو

دگر بار گفت از پس انبیا / ازو نیست کس افضل اولیا

جوان گفت نظامی را بیش از این — نباید سخن گفت و دین برکنین
نصیحت نبشند بر وکار گر — که بر سنگ باران ندارد اثر
اگر چند او را بقیمت گران — شیرا که بوده است از رومیان
مران بی‌هنر را بمکر رساند — بلال هنرمند را خود ستاند
مروت ندید آنکه پاکیزه مرد — به بند اندرون باشد آنکه کو
برین کار همت نبدش جز رفیق — نبی گفت زنهار کشتی عتیق
بگفتند بیهوده کان کز بلال — مگر را ابو بکر بخست مال
که بادا کشی آن این رعایت نبود — وگر نه چنین هیچ باعث نبود
همانا که در وصف آن کامکار — فرستاد والليل پروردگار
که از هیچ کس نیست چیزی بر او — که پاداش آنچ لازم آید باو
همانا که از بهر خوشنودیم — بنعمت آمد از قوم زو این کرم
چو سنه اینهمه عفو اندر کلام — بداد دستش همه مال خود بیلانجام
نه در خاطر او بد آن پر وفا — نه هرگاه گوید خداوندگار
نه چیزی به بخشید در ... — بیک دانه جو کند داشتن
مناسب نباشد و باشد خطا — خوشا دلنشر دیهی آن دلصفا

وزان پس کند هر که انکار را بر آن قدر باشد مر او را جزا

همان قدر باید که انکار نیز بباید زدن درد که ای عزیز

نهد هر فرومایه رسم بد همان گونه باد و رشی اش را رسید

با محمد رسول حمید و مجید نخستین چو بوبکر صدیق او بدید

برابر بصدق همه اهل دینم اگر چه بعد صدق آن برگزین

ولیکن همان صدق که بود زما که او بعد بود از کمال اعتقاد

که در شعر انکار فرخ نژاد نباشد بسی بار رحمت برو

با کسی آنکه بیند خدا کند اینچنین فضل او را عطا

عمر داشتی دایم این آرزو که بیند اشتری موی از صدر او

بار نشان او چند از مشرکان بکشتند هم کیش گرویدگان

بلال از یقین دین حق چون گزید ز مالک عذاب و الم میکشید

امیه همی گفت قاصد بران که او از ره راست پیچید عنان

بدو گفت صدیق بر بلا بود بکن ظلم بسیار جور و جفا

بگفت او تو هستی بری مهربان بهم بخشش انطاکس داین داستان

ربیع بن خلف تا خانه زندگار / ده اشتر گرو بست با یار غار

که ایشان ز روم در سه سال آشکار / بگیرد دهد او بآن نامدار

تو دور از توقف ستانند ازو / نبی را بداد آگهی پاک خو

قمار از زمان چون نبوده حرام / بدو گفت پیغمبر نیک نام

میان سه و نه بود هر عدد / در ابضع گویند اهل خرد

گرو بیشتر کن و مدت فزا / که باطل نخواهد شد امر خدا

ببستند شرط [illegible] بنجاه اشتر بار / بنه سال مدت گرفته قرار

بنام رو سنجیده کاردان / ز هر کس نشد پنهان اندر میان

هم ایم سال هجرت بیامد خبر / که یار و میان گشت با در ظفر

رفتند اعدای شان در عجم / که دنیا پر از خون و دل پر ز غم

فلک حمد لله زنا یافت قرار / کجا کار او را بود اعتبار

ابی بن خلف چند که پیش ازان / بدو نیع خراسیده بود از جهان

گرانمایه چندی به شرط ایه / ز خاصان گرفت و تصرف نمود

سنه پنجمین بود کز کردگار / نه از لام شد نهی و هم از قمار

بپوشید برگ و نیامد بدر — چو شد وحی نازل بکام بشر

و زانکه ملک برگ پوشیده بود — رسول خدا را تعجب نمود

بپوشید پوشاک خود اینچنین — چرا که گفت روح الامین

که یا رب چه امروز پوشید برگ — لباس ملایک بکردید برگ

همه حور و غلمان را این زمان — همینست پوشاک از نکته دان

خوشا نیک کاری که جان آفرین — مر او را فضیلت دهد اینچنین

بیاور همیگفت آن نخبه یار — که پاکیزه ترکیش کن اختیار

چو بسیار کوشید هیچ اثر — نشد گفت یا بهترین البشر

دعا کرد خیر الوری کان گه — بان از زن بنا از کرم را بپای

که امروز او را خداوندگار — در آورد در دینم و داد افتخار

بخیبر و ظفر یافت بر رومیان — بگفتند با مومنان مشرکان

که آتش پرستان بر اهل کتاب — بگشتند غالب تر و کامیاب

از اینحال بالجزم دانسته ایم — که ما بر شما نیز غالب شویم

شفیع الوری را ز یزدان پیام — بکردید نازل که در بضع عام

شود غلبه رومیان بر مغان — نکردند باور دل افسردگان

الم غلبت

ولیکن شد چو خورشید انور لطیف — سر کس که بالا نزار فرودین

برای حلاوت ولیک منسانی — دگر زینت و در کار رای اهل دین

بیا میر یعنی محمود صبه نصه را — که کردی ز قوم تکلف چرا

بگفتا که ای سرور قدر دان — به تحقیق در ذلت بود هم چنان

ترا گر نه بینند مردم لئام — یا لب آن شود صبح مانند سلام

هر آنکس که جانب بود در حسیمان — در آید نمایند خاطر گران

از آن حق بگفتم ابوبکر را — خطا عفو کن ای رسول خدا

که بعد از جناب شفیع الانام — به صدق و نماز ابوبکر بد امام

روند بکه او بر خلاف السنت — صحابه به بیعت کی آمدند زیب

علی اندر آن وقت در خانه بود — نه بی با بیامد و عجب نبود

ولیکن لا امیه شد استعفا — جهان [illegible] که آن پاک دین [illegible] نژاد

ور [illegible] پیام اندر داد گر — بکرد و بیعت الشیخی دگر

بتعجیل چو انصار بیخود نشستند — که بیعت به بعد عباده کنند

بگوشید فاروق والا نژاد — دگر بو عبیده ستوده نهاد

که بیعت بصدیق [illegible] — نمودند از صدق الفرقه [illegible]

199

چنان بود از اسلام ای با تمیز / که از وی بگویند افزا[illegible]

که هر کافر ناپسندیده کیش / سه تبری بگوید از سه کیش

بباید یکی منوشتی گزین / رقم بر دوم منوی نگزین

سیوم تبری بودی شهی از زنان / اگر آمدی کار سی اندر میان

یکی تبری اهو بیدی بدر / در و امر یا سی بودی اگر

همان طور سی کرد باطل ربت / دگر عبد خالی فن و سی بدت

دران سال مرتوف الله از زکات / همید انست کم فطرت واجبات

بـ ل دگر بار ان حد خصال / شدی عازم ان نکو فال

نخستین بحکم بشیر و نذیر / بکروید بر حاجیان آن امیر

به بیماری مرض حجرالمحتبی / اگر بود بکر بوذ صدیقه شد

که گوید بصدیق تا با امام / نداد و نماز او بشو دار امام

بفاروق صدیقه گفت این سخن / که بکر گوید کان سلامت نکن

امام کام الشرف الانبیا / جوابش بدید ابی ان فاروق شد

و زان منع کرد و بان کاب ناز / اگر بود گویند بود ان نماز

بجو او گفت تکبیر ان مصطفی / نباید ز حجره و گفته افترا

دال با

دلی [illegible]

ز فوت نبی مصطفی چون خبر | در اطراف و اکناف شد منتشر
بسی مردم بادیه سست دین | بگشتند مرتد و لعنت گزین
ف وفتی عظیم آمد اندر میان | روان شد بر آنها خود آن کاروان
کم اندیشی مردم پشیمان شدند | پذیرفته طاعت مسلمان شدند

بپایان عهد کریم البشر | بشوخی ز دین برکشیدند سر
بد خوی پیغمبری بی دلیل | نمودند بسیار کس ز اخلیل
همانا که بودند ایشان سه تن | که کوتاه بان مرد و یک تن زن
یکی بود زانها شر انگیز تر | مزور رو بد پیشه و حیله گر
بلید اعتقاد و نکوهیده سلب | فروشنده جو و گندم نمای
همی جستم سینه بپیش خیر البشر | ز شهر یمامه مسیلم و شش نفر
رسیدند و کردند دین اختیار | بهمپایشان بود آن بد شعار
همی کرد خدمت چو فرمان بران | بنزد رسول الله دین پروران
از آنکس که او سید القوم است | در این زمره مومنان خادم است
سپه رو نیاز کار زشته پیشه که | همانا حرف سلاوت آویز که

200

ابوبکر فرخ لقب نام جوی — ز رحمت ملک شد و لطف یزدان باوی

چو اخلاقش دل بود ایزد گزین — که انبیا زانند جا نبی ثنا

بگفتند پیغمبران بی عدیل — ز عبدی ذلیلت و رب جلیل

دوم نام آن کیش خالق پذیر — عمر بود قیصر و عثمان دبیر

همان زید بن ثابت نیک پی — رقم ساز کردی مکاتیب وی

ز لطف خدا صاحب شرط او — شد او عبید پسندیده خوی

هر آنچه بپیش از همه ابلاد بن — نگهداشت صاحب حمدان بیش

ز صدیق نامش جهان دیدا بود — سلوک نیکو داشت و سنجیده بود

برادران او دین خیر البشر — پذیرفته مثنای نیکو سیر

درا فرزندی بنت شان — چو انگه کشیدند بر مومنان

بفرموده بد آن که پر هنر — شرف یافتن کز ذات پاکش بشر

از کعب اسب به زانها روان — ابوبکر او را بفوج گران

فرستاد یزدان بان نامور — برا اعدای دین داد فتح و ظفر

همانا که در صلب زید آشکار — بکار دنیا بود آن پسندیده کار

ز فرمان صدیق زند رسفر — با او بود همراه و زنا عمر

روز دوم

زمردان جنگ آزما صد هزار
همراه او آمد اندر شمار

بامر جهاندار زان بدهنر
نبی و لله بد آگهی پیشتر

بتاویله گفته اندر جهاد
تخلف نیاورد اهل عناد

هر چند گاهی شما را طلب
نبود که بنزد گروه عرب

هر باشند پر صولت و هولناک
ز پرخاش کردن نیارند باک

شهید از سر خود بحکم خدا
بیابید از الله احسن جزا

و گر همچو امات اهل کنید
عذاب الیم و عقوبت کشید

بفرمان صدیق خالد روان
بشد سوی آن شهر گمرهان

دلیران بمیدان کشیدند صف
نمودند پس کوشش از هر طرف

در اول بشد غلبه با طلان
وحه وحشت گرت بگردیدگان

در آخر خداوند نصرت قرین
بگرداند بازمره مومنین

بو جهل مقابل چو شد آن لئیم
تنش گشت مانند جزاجحیم

شکرانه قامت شاه برگشاد
بگفت ای خداوند کارجتار

تو توفیق دادی مرا در جهان
که کشتم بد بدترین مردمان

بو قتیله بجهل حر از شر گمان
بشد حم از دست قزیم روان

همی گفت با غافلان بی خرد / که پیغام یزدان مرا میرسد

برآورد چون آن جام از نهان / کـ دندان قصی بشکند ، دهان

چو لب خواند آب آن بخت کور / یکی چاه افکند در آب شور

ز شومی بد پیشه بی هنر / خدا کرد آن چاه را شورتر

چو بر فرق کل دست لطف شوخ روی / بروئید مطلق بران فرق موی

از آن یاوه گوینده زشت کار / لقب گشت کذاب اندر دیار

مجرب شد این قول دانا دلان / که چندی کند صرف که در جهان

بطراری و حیله بد روزگار / شود عاقبت بخته بر روی کار

زکوة و نماز صباح و عشا / به بخشید گمراه مرغم را

ز یکسو ز اغوای نابخردان / به پیغامبری میکشد دی نهان

سخنهای نابخته کردی بیان / بگفتی که وحی آمد از آسمان

بسجاعه آن خیره مولوم لب / اخره مسجع زلب میسرود

بیاورد در عقد کم هوش مرد / که بابی او سجده ممنوع کرد

از این ملاء جهال گشتند جمع / به نزدش چو پروانه برگرد شمع

ز نزد ای جهلا

سپهدار را چون شد پدید — که در بحر خواهم چگونه رسید

دعا کرد تا بحر پایاب گشت — سپاه و سپید و سلامت گذشت

و طاعت گزیده بنا گاه سر — نهادند بر کیش خیر البشر

ز امرش لشه خالد کاردان — سوی مالک بسم نویزه روان

هر آن کو بکیش خداوند کار — بند اخل نکرد در آن روزگار

بنز سید مالک و دو بر گزید — ز کو اتش فرستاد و نزدش رسید

یکی وقت در حلقه انجمن — بجا که در اثنای گفتن سخن

چو ذکر فرستاده کرد کار — سپیه روی بیگونه کرد اشکار

که مرد شما گفته بود اینچنین — ز گفتار او خالد راستین

بر آشفت و دل گه بر وی گران — بگفتش که ای بدتر جاهلان

نبی را تو گفتی که مرد شما — نکردی تو حرمت آن رهنما

درین قول بد گشته مرتد شدی — ز او خارج سنت پس بد شدی

سرش کرد مفروق از تن بتیغ — که مرتد بکشتن نباشد دریغ

زنش را نکوه بت در عقد او — بیاورد در عقد خود نا بجو

چو اینجا فاروق اعظم شنفت — برنجید و کی با صدیق گفت

گزیدم چو دین نوای رباب | نمودم چنین غالبه را هلاک

همان وضع خوبست در آسمان | که کم حوصله را ظلمات العمان

بجندی کند گر سر انجام کار | برون آورد از نهاد شرربار

خلیفه چو بشنید این حسن سحر | زنشای لبیجا فرو برد سر

خبر داد عارض که در کارزار | ز برگشتگان کشته شد صد هزار

ز گردیدگان هشت و یکصد هزار | نمودند در کار دین جان نثار

بکردند فرخنده دین رسول | پس از جنگ اهل یمامه قبول

از آنجا حنیفه بیامد بدست | بجنگید عطار کردار پرست

چو آن حیله کرد و بدو رخ نمود | ز لشکر بلاد مردم فریبنده بود

نکردند همراهان شر وفا | دگر بار گردید بر مصطفی

طلیحه که زانها دلیر بود مرد | چو با خالد نامور جنگ کرد

نگردید یاور بدو روزگار | هزیمت زمیدان نمود اختیار

بسی چند محنت و خواری کشید | در ایام فاروق دین برگزید

علای حضرمی بفرمان او | بهر شنیز بحرین چون کرد او

همه گشته اندر جزایر نهان | نمودند کوتاه ابیع ردیان

بفرمود تا خالد نامدار ‌‌ ابر غیث گو دعازم آید بار

سپهدار با کافران هم نبرد ‌‌ شد و چند جا پی به پی فتح کرد

زد و شد مثالی پاکیزه خو ‌‌ ور آنجا ز رزمها بود همراه او

بشام اندرون نیز کارش بلند ‌‌ هویدا شد از دست آن ارجمند

و در آنجا بهمپای آن کامکار ‌‌ سپه بود و سی الف با کشش هزار

فرستاد کان شه روم میان ‌‌ ده و سه الف بود نه گرد و جوان

بران طاغیه آن ظفر پیشه یار ‌‌ ببخشید فیروزمندی خدا

بفاری ره خانه کردند پیش ‌‌ سپر را نهادند بر پشت خویش

بنقع بیاورد در عهد او ‌‌ بسوی دین حق کعب اخبار او

از آن پیش بود آن هنرور جهود ‌‌ ور اخبار مثلش دگر کس نبود

بگویند حبر او دین گزید ‌‌ بعهد نبی نیک او را ندید

بقیصر فرستاد نامه را ‌‌ بفرمود آن نیک انجام را

بگوید باو هوشمندی اگر ‌‌ مسیحان ز دین خداوند سر

سخن هرچه گفتم اگر نشنوی ‌‌ سرانجام حالت پشیمان شوی

فرستاده چون رفت نزدیک او ‌‌ بگفت آن سخن بی محابا بدو

که خالد یکی مومنی بیگناه — بکشت و بنزد سپید هیچ از که

چو آگاه شد خالد بر هنر — ز رو نار خا کشت عادل عمر

بدزبان صدیق رشوت بداد — ز پنهان ده او و الملوک اد

نخستین زکر و بد گمان خدا — برشوت خود او وست بنمود وا

بصدیق خالد بگفت ای امیر — بشنیدمی ز پیغمبری بی نظیر

نهاده است سیف خدا نام من — بگوید فرمان ده پاک تن

پس او گفت ای نیک دین میسرزد — ز تیغ خدا مومنان را کشد

بیان ماجرا را بشرح و بیان — با آن حق گزین گفت خاطرنشان

خلیفه شنیده گفتار او — بسنجیده تر بود اسرار او

مراو را بفاروق روشن روان — خصومت شد قایم اندر جهان

دگر هشت جا بود بر گشتگان — روان گفت آن پیشوا مردمان

ز بغداد ان زنبار و فغار — بکردید بربسته بخلاف و داد

چو گشت آگه آن برگزین اله — ز تو زان و ز ایران شد بیاه

چنین است گفتار دانا دلان — ز هستند آگه ز کار جهان

در آن ملک اقبال فر و مهر — نمانده ز دختر کند خسروی

تو مهر خالد را دار

خلایق گرفتند ازیشان ازو / نمودند آداب دین را ازو

بسی جهد در طاعت و هم جهاد / بکردند و بآرام تن در نداد

کسی را که بر کار ایشان نیاز / فرستاد فیروز گردید باز

ز گفتار و کردار روشن ضمیر / منور شد خاطر هیچ غیر

بهر یک سلوک پسندیده گه / همه هر چه او گفت سنجیده گه

در ایوان او عکرمه سالها / رسید و بدیدش طناب آلک

بتوفیق یزدان چو گذشت بین / بگردید بت لات و منات نشان

بگر پاس نیز و ختن عزم که / بگفتند اصحاب کار خوب مرد

رسید تو فرمان ده روزگار / چنین هیبت گردی گفتند و عار

بگفت ار نه تدبیر روزی کنم / بو السلطان که پاسم ستم

بتجویز آنها شود ده مالک / کفایت گرفت ار چه از بیت مال

در آیند زکات نمودن شفا / ز بیت او داشت بود خور زر

عوض آنچه گرفته بود بس بدله / ز بار زینت بیک سو نهاد

بعهد ~~[illegible]~~ خود آن صادق بینوا / بهر جا چه بینمودی آدا

چو شد وقت نازک مر آن رهنما / وصیت چنین کرد صدیقه را

ولیکن مرا او را تواضع نکرد ... جهان گفت شه کای پسندیده مرد

نکردی تواضع مرا از چه رو ... چه حکمت در این بود باز گو

سخن فهم سنجیده روزگار ... بپاسخ نمود آن شه کامکار

تواضع ز مرسوم و آئین تست ... مرا نیست آن وضع کیش درست

که هر کس باو میشدی روبرو ... بسجده بسر خود ببردی فرو

تواضع نباید کز مومنان ... نشاید مشقت بر دیگران

برای خلیفه جواب پیام ... فرستاد شه کای امام انام

همین هست در خاطرم آرزو ... که تنها بیایم بنزدیک تو

ز حشمت و از جاه خود بگذرم ... هر آنچه که گوئی تو فرمان برم

خلیفه بفرمود او را خدا ... نکو خواهد ار گفته آری بجا

چو آن را شنید از همه مرسلان ... کزو نیست برتر کس از مومنان

بناگاه چیزی تناول نمود ... چو آگاه شد کاندرین شبهه بود

نکو شنید تا آنقدر که بقی ... که آمد بنزدیک آن جا روی

بفرمود بگفت آن هوا خواه عام ... که او را ز آبند کان حرام

نگیرند میراث از یکدگر ... نبود جد وارث ز پور و پسر

صفوی آغا افندی

که از قیصران سرور بی‌همال | مزار شریفش بود سمت شمال

دلیل کرده بر فرق آن نام و در | برابر بصد رشک شفیع البشر

محافه پس از وی که شهر دین | نه زاری نمود و نه خاطر حزین

بگفتند شیر از فوت فرخ پسر | نگرد از چه رو بر دلت غم اثر

بگفتا چه نالم که آن خوب خو | بدل در نبرده ست هیچ آرزو

نخست او بخیر البشر بگروید | وزان سرور او را خلافت رسید

نگار اندرون شد موافق بدو | جهان آفرین کرد او را فداد

بدو معتقد بی‌انکه گشته بود | که شد از طفلیش ره کون را وجد

سپس شد سر آنچنان دستگاه | اما دوی او را بنزله بیت الله

اگر مر لیتی چند حول دگر | چه حاصل نمودی ازین خوبتر

چهار و دهم سال او هم روان | بشد سوی منزلگه جاودان

بدو سال و هفت اندرین کهنه دار | بگفتم داشت او را خداوند کار

بان هر کس که رحمت کرد کار | تو بنیاد ما بپیوسته بیش از شمار

205

بفاروق اعظم که نبود مر یقین | که از وی هویدا شد آیین دین

که از بره خواهر خبردار باش / در او آن سخنها بد و کار نغز

بپاسخ نمود آن لبنده گستر / کنونم ز نیک خواهر آیت بشیر

بگفتش که دارم زنی باردار / عجب نیست گر اطلس آورد کار

بدو گفت آورد دختری در جهان / سرانجام شد آنچه گفت او همان

بیاورد در عقد آن مهر نور / ز شوهر یکی داشت نیکو سیر

ز شوهر بود و سه دختر از آن نامدار / هویدا شد آنگه اندر دیار

که [illegible] سال و سه صد بد دوران او / جهان بهره ور شد ز احسان او

در آغوش جانی که بد بسته ام / سنه بود هجری سه صد بالا دهم

که ماوای او گشت دار السلام / در این مرحله بود شصت و سه عام

بدانکه جهان رنگ و بوی وفا / هنر بیند از عیب از [illegible] غنا

هر آنکس که با دانش و با هوش هست / بداند که این سفله جهان خس است

زنان بد فوتیدن نام دار / لکو بنت کسانی بخشیده نگار

بقول مت هنر داسوران / نخستین کسی کو ز گرد و بید کان

که منکوحه اش غسل میت بداد / هر آینه بود آن مبارک نهاد

چو بس [illegible] عقد بود با مصطفی / پس از فوت بهر او یافت جا

[illegible]

دلاور روان شد خروشان و مست — برون عزم تیغ برهنه بدست

بره اندرون گشت او را خبر — که خواهر و بزنه بخیر البشر

بگشتند فرمان برو دل نهاد — بشد تند چون آتش از تندباد

زکین او دگر گشت قاصد بران — که سازد جدا از تنشان روان

چو نزدیک آن خانه بختان رسید — صدای ز آیات قرآن شنید

که پروردگار حمید و مجید — که از قدرت خویش عرش آفرید

هر آنچه که در ارض و در آسمانست — دگر هرچه موجود ما بین آنست

به تحت الثری نیز هرچیز هست — هر آینه او جمله را مالکست

سخنهای پوشیده و جهر را — همی داند آن رب جل و علا

بجز او خدا نیست دیگر کسی — مر او راست اسمای حسنی بسی

بگفتا بخوانید بار دگر — چو خواندند شد بر دل کارگر

بگفت این عجب نادر الکلام — بگفتی سبب کامد ز رحمن پیام

بینداخت صمصام را در غلاف — بر افکند بنیاد کین و خلاف

خواسید [illegible] همرهان حامیان — بدرگاه سر دفتر عارفان

چو آمد جناب و در اندر نظر — بشد همچو بود در ثریا قمر

206

شد از نجم کعب آن سخنه تبار — به پنج و سه کس در میان آشکار

عدی و رواح بسند بده خو — بزاید عبد الله از صلب او

رباح و دکر قرط نیکو لقا — همان عبد عزای کار آزما

خود بسته نعلت کامیاب — هنرمند و خنده طالع خطاب

بکیتی درون بهترین عباد — از و هفت تن در میان نیکزاد

ز فاروق آن سید بیهمال — فزون بود هفت و چهار و هم سال

شنیعی محیط وحی از کارساز — طلب کرد از روی عجز و نیاز

که بو جهل یا پور خطاب را — خدایا تو بی دین حق رهنما

که جمعیت قوم خویش شان — فزون بود در زمره مشرکان

ابو جهل بد بیشه و بد هنر — چنان که گفت فردای آن با عمر

که از خواهر شیر آنه کامکار — پدید آمده بود در روزگار

که ای نامور خیر اندیش من — بیاری سر احمد ار پیش من

بجلادی آن او فبه صد هزار — رسانم ترا با شتر جان قطار

که از وضع او دل به تنگ آمده است — همان دست در زیر سنگ آمده است

درین غم مرا کوی غم کرد — ترا بهتر از جان شمارم نگاه

ولادو اوداشت

باو سرو انبیا پاک ذات — ار فتح و اعلاءت از کاینات

چو فرمود داور حرم جهان — ز بسیار کس پیش از پیشینیان

بجنت بروم از لیس آیند کانی — قلیلا بیایند انجا بکان

عمر گفت کای کارساز عباد — کزندیم ما و بنت از اعتقاد

نه بیچیم گردن ز فرمان تو — نتابیم از جنگ کفار رو

نکردیم راضی ترا اندر نعیم — رها اندکی را کنی مستقیم

دگر بار شد وحی نازل چنین — هم از اولین وهم از آخرین

لبیبی بندکان را بداد السلام — ز روی ترحم به بخشم مقام

بجود و ز بدر یزدان بخیر البشر — به بخشید بر دشمنانش ظفر

ازان مژده صدیقه جشنی بساخت — زنی اندران بزم دف می نواخت

رسول خدا چون رسید از سفر — بفتح و بفیروزی اندر مقر

حضورش همان دف در آواز بود — ز صاحب شریعت صدای شنود

در انجا بیامد چو آن نامور — نیامد ازان دف صدای بدر

که مرسل المعجزات کو — جز و الجز ف و اقباب دو

ز شیطان مرم فر پر درو کار — ز ظلف عمر مینماید فرار

بپا کنید همتش زبالا نیاز / بیاورد ایمان و شد سرفراز
نمود آن دعا در حق او اثر / کزو رونق دین اثر شد بیشتر
چو او فرق در حق و باطل نمود / پیمبر بدو لطف شامل نمود
کرامت لقب فاروق نامش نهاد / خدا نیز بر وی یکی در گشاد
ابو جهل زان کار شد تنگ دل / بحیرت در افتاد و جهل خجل
هم وقتی جوانمرد فرخ صفات / دگر چار و هم عورت صالحات
ازان بیش از لطف و فضل خدا / بگرویده بودند بر مصطفی
که داخل بگردید آن ارجمند / سرش گشت از چرخ کیوان بلند
همانوقت روح القدس آشکار / شد و گفت پیغام آمرزگار
که کافی منم مر ترا ای رسول / دگر هر که گفت است دینت قبول
هنرمند صاحب خرد دلصفا / چنین گفت اظهار با مجتبی
اگر چون مشرکان سیه روزگار / پرستند اصنام را روزگار
چه لایق که با حق پرستی نهان / کنیم از هراس نکوهیدگان
صباحش نماز آن کریم الامم / آورد که با قوم خود در حرم
بفرمود بعدم بیا میر اگر / شدی کس هراسنده میشد خجم

یکی وقت میخورد خیر الانام / بفاروق و صدیقه با هم طعام

در اثنای آن دست فرخ عمر / بانگشت صدیقه بر خورد بر

رسید و بشد عاصمه شرمسار / خردمند با وی نمود آشکار

که گفتم دعایم اگر مستجاب / تو باشی بمانند جان در حجاب

همانگاه فرمان آمد ز کار / به پیغمبر خوب خو بر وقار

رسید اینکه با مومنان این سخن / بگو تا نه بینند بیگانه زن

همین حرف با عورتان نیز گو / که پنهان و پوشیده دارند رو

بجز شوهر و آنکه از صلب او / پدر آنکه شوهر و از پور شو

همان از برادر و هم از پدر / هم از پور اخت و دگر از پسر

ز پور برادر و از تابعان / که شهوت ندارند بر عورتان

هم از مومنان و هم از کودکان / دگر آنکه باشند مملوک شان

بعم و بخالو اگر چه نکاح / نباشد بپاکیزه تر دین مباح

و یا رخ نمودن باشان روا / نگفته ست در شرع خیر الوری

از آن رو که شاید برانگیزدگان / نمایندشان حلیه دشمن بیان

208

هم او داد اهل جهان را خبر — ز اوصاف آن چار یار کبیر

که در قوم بعضی پیام آوران — شدند آفریده چنین بندگان

که فیاض بخشنده رزق و جان — لقب می‌نمودی بآن [illegible]

در این قوم باشد چنان کس اگر — بود پور خطاب عادل عمر

همه رای [illegible] آن برگزیده [illegible] — که با حق موافق به هر باب بود

بسیار است آن پاک دین در شمار — که بدکارها [illegible] سزا

درست این سخن گفته مصطفی است — که اسلام از [illegible] او بپاست

چو گفتند جبرئیل روح [illegible] — که میکال کو وحی از آسمان

رساندی [illegible] و اعتبار — [illegible] در دل افکار

ز جبرئیل چون هست گفتار او — ندارم باور [illegible] خو

بگفت آنکه هر منکری بنگرد — که والله جبرئیل کین و حسد

مرا او را بمیکال هم خصم دان — نبی را رساند وحی بر طبق آن

که هر کس که با [illegible] در جهان — دگر با ملائک و پیغمبران

بود خصم جبرئیل و میکال — بداند عدو نیز گیتی عدا

که بیدا نما بنده انس و جان — بلا در پی و ننگ دشمن کافران

[illegible]

از نیفهای آورید اجتناب | زیابید در هر دو عالم ثواب

همی خواهد ابلیس ناپاک تن | که در خمر نوشیدن و باختن

هر آنکه در دین کنند کان | عداوت و بغض آید اندر میان

هم از ذکر یزدان بیاحد باز | کنند از ادای نماز احتراز

از این جمله مرارباب دین را خدا | نموده ست ممنوع زین کارها

نماید که خدای حق پرست | شش و چار وجه اندرین نهی هست

یکم آنکه نامش خداوندگار | نخستین بیان کرده ست از قمار

دگر از نبات و ز ازلام نیز | مقدم شد و آن سیوم زین چیز

چهارم ز اعمال شیطان مرید | جهاندار گفته ست او را پلید

همان اجتناب کردن از وی حذر | بفرمان آن خالق دادگر

شش و هفتمین چیز جیم الفلح ولکن | ازو هیبود رجس و ان بالیقین

بدان هشتمین وجه کان چیز بد | همین بار و العداوة زبای صمد

نهم آنکه چون مانع است از نماز | نخست بدانند اهل نیاز

دهم آنکه از امر امر کار | کند منع ناپاک الارشاد

چو خواند آن کلام افضل عارفان | و را توفت فرج ذکر دیدگان

209

چو در باب خمر از خداوند کار — پیامی به پیغامبر آمد سه بار

نخستین بگردید نازل چنین — که از رطب و انگور ای مؤمنین

شمارا رسد رزق طیب بدست — دگر آنکه از وی بگردید مست

دوم بار وارد شد این کلام — بآن سرور رهنمای انام

که در خمر و میسر کنی ز تو — سوالی بگردند پاسخ بگو

که هست اندرین کارها بس گناه — ولی نفع نیز است مر خلق را

که در حالت مستی قریب نماز — نیایید ه آشید اهل نیاز

گناهیست چو جمعی دران یافتند — ز شربش بتیغ خویش بر تافتند

نبوده است جمع نهی مطلق دران — نگفتند تا ترک همه مؤمنان

بنا که زسنگ یکی مرد مست — سر سعد وقاص روزی شکست

عمر گفت ای کارساز انام — بکن این چیز ناپاک ترا حرام

مطابق بدو خواست آن نامور — بشد حکم یزدان باکمال قشر

که گو باک نیکه کیتی متین — گزیند خدا از روی صدق و یقین

که خمر و قمار و پرستش بتان — دگر نیز ازلام سا بیکما ان

بدانید زافعال دیو لعین — نجس تر نه آرند شبهه درین

ادیها کاو ۲

دوم روز اول ربیع از جهان | خرامید بر سمت دار الامان

نبی گفت روزی بیاران ندا | بیا هر که گوید به گیتی خدا

یکی هست و داند رسولش مرا | بود در روضه خلد مسکن ورا

بگفت آن هنرمند با او چنان | بدین نکته اکثر پی مومنان

ز طاعت و تقوی بمانند باز | بیفتند در دام شهوت و آز

پیامبر پذیرفت گفتار وی | شود فیض جان آوزین بار وی

بفرمان آن سید مقتدی | بگردید موقوف دادن ندا

ابو بکر وقتیکه بیمار بود | خلافت عمر را مقرر نمود

چو این فیض سبحان او را رسید | بگردید کان گشت همواره عید

بگویند جمعی ببعضی کسان | بدین امر کردند خاطر گران

که وی سخت گیرست در کار دین | از آن نسخه صدیق این ذکر بین

علی گفت بیعت بدو بیشتر | کنم گرچه مکتوب باشد عمر

در آن نامه هم درج بود این چنین | که فاروق گفته مرا جانشین

پس آن شمس دین با همه مردمان | بلاد عدو گشتند فرمان بران

فضایل ز رو صوری و معنوی | بهم بود و اقبال دم تر قوی

کسی را که در منزلش بود می ‌‌ ‌ فرو ریخت بر کند خاطر ز وی

سنه بود هجری یکم با چهار ‌ ‌ که شد وحی واله برین هر دو کار

ز تقصیر بخشنده بندگان ‌ ‌ بدانا ترین پیام آوران

چو الیوم اکملت نازل بشد ‌ ‌ هر آنکس که بشنید خوشدل بشد

ولی آن سخن سنج باریک بین ‌ ‌ بگردید اندوهناک و حزین

بگفتند شر ای مرد سنجیده طبع ‌ ‌ ازین وحی شکرانه آور بکار

که کامل شد امروز دین ‌ ‌ خداوند هوش و خرد داد این

چنین گفت دانسته ام زین کلام ‌ ‌ که شد زین سپس بسته سلک پیام

بدین بیت کوزین رباط دو در ‌ ‌ در اندک زمانی گزیند سفر

نهم ماه ذی حجه و جمعه بود ‌ ‌ که این آیه بر مصطفی شد ورود

بگفتند اهل دل صاحب یقین ‌ ‌ که پیغام ناید ز ما بعد این

ازانکه چو هشتاد یک روز رفت ‌ ‌ وی از منزل محنت اندر رفت

بقول جماهیر سنجیده دین ‌ ‌ دران حول شد اتفاقا چنین

که ذی حجه ماه نیکو اثر ‌ ‌ دگر ماه عاشور و ماه صفر

رسیدند در نه و عشرین روز ‌ ‌ باوج سالار عالم فروز

دگر علی آید ازین هر چه کار / بمیدان بیا و بکن کارزار

فرستاده چون رفت نزدیک وی / دلیرانه گفتش که ای نیک پی

پذیرفت و گفت علیک السلام / ازان پس نمود آشکارا پیام

بشد گرمتر آتش خشم او / پراکنده گفت آن پراکنده گو

ابر بر فرستنده خود جواب / بگویش که ای مرد آلوده خواب

همانا که گوئی فراموش راه / ترا کی میسر شد این دستگاه

ابا یارش نعمت کوثر جنان / نداری مگر هوش با دل قرین

سخن را بنادانی باید نگفت / وگرنه بود فرق با خاک جفت

بفرمود تا نای را دم زنند / یلان خویشتن را سلیح کنند

بمیدان درآمد باهنگ جنگ / مگر بود از زندگانی به تنگ

بلال نکوخو چو بر وی رسید / تنش را درید و سرش را برید

همه لشکرش در بلا اوفتاد / کسی سر بداد و کسی پشت داد

گرفتند غنائمش فرخ سیر / ز گنج زر بسیار قنطار زر

زتند او افزون سلیح و آب / فروش گرانمایه بیش از حساب

بخروار با مشک و کافور بود / دگر چیزها که نتوان نمود

ز انعام و احسان آن پاکدین | بشد رنگ فردوس روی زمین

سفیره عمر را بگفت این چنین | بگویم ترا آمر مومنین

که مر مومنان را تو فرمانده | بزیبد ترا تاج فر و بهی

چو گوید سفیر بدین سرفراز | خطابش همان شد از آن روز باز

زمانه بد او هر که بر جای او | نشست این لقب یافت زآن خوبخو

چو شد سعد وقاص گیتی ستان | ز امرش به تسخیر ایران روان

شه یزدجرد این خبر چون شنید | ز اندوه چشمش بسیلاب طپید

بفرمود تا رستم جنگجو | که هم پیش او بد و هم خویش او

رود زود با وی نماید نبرد | نشاید درین کار تاخیر کرد

بدو افسر و تخت زرین نمود | که تقطیع و شاهانش بکرد و زیاد

همه کار و پایه علم سا بدو | سپرد آن کم اندیش ناخوبجو

بهمراه او که چندان سپاه | که بر مورچه تنگ تر گشت راه

فرستاد سعد بسندیده | برش شعبه مرد سنجیده

که رو پیش او هی بگو اخشیاد | والا بده جز بدان نامدار

[illegible]

دگر باره زر جسم خود و بگفت | که بس زند با پور صدای جفت

که گیهان بانو خود او نام داشت | نکو خصلت و نیک انجام داشت

جوان مرد سعد خبر داد از ما | ز مال غنیمت بپای مغفرت بیا

فرستاد چون گاو و بابه زرفش | پر از گوهر سرخ و زرد و بنفش

بیاورد پس ز گوهر نسته کان | چو برسید با سنج بگفتند عیان

ندیدند به مانند این روزگار | کجا قیمتش را کند کس شمار

فریدون و دیگر شهان عجم | بصد قرن اندر نستند آن علم

که در عهد هر کس فرستند در | هویدا شد از کان دریا گهر

درو هر آن وقت ظاهر بود | از این بس نگذرد قیمتش بر فزود

دگر بود پر زیب و زینت بساط | که بینندگان را بدی زو نشاط

مکلل به یاقوت و الماس باب | درخشان تر از چشمه آفتاب

بهانا دو شمع در عید بد لعل آن | بفرود سبز عرش کم و بیش از آن

که شاهان بگستردی آن فرش را | در ایام نوروز و در جشن ها

ز بس بیش آن بگزید برآن | شکست و بهر کس از آن بهره داد

رسید بحجه زان قسمت یکی | شد الفی دینار از آن بها

الا ای هنروره فطار چیست / ز شفقت و جهل رطب با کلات میست

بود بهتر انار شیرین اگر / به میزان دو رطب انار شمر

دران جنگ از زمره مومنان / ببخشش الف کس آخر آمد بیان

از آن پس خود آن بیجرد تاجدار / نیاورد آورد در چند بار

چو اندر رباب دختر شن رفته بجد / [illegible] و ترد دنیا ورد بود

همه مال و حشمت بتاراج داده / سرا از بینوایی بصحرا نهاده

چو وقت جفا جو گشتند اسیر / بفاروق روشن دل آفاق گیر

علی گفت با دختر آن ملوک / بجای آورید احسن سلوک

بفرمود تزویج عالی مقام / اشند با یکی عقد ثالث امام

همی شهربانو ورا نام بود / ازینجا و آمد از او در وجود

نبی گفته بود است زان پیشتر / [illegible] ما زنی با مود

در آن جهان آفرین غفور / بود خاصیت کش مانند حور

امام همام این سخن چون شنید / پس عورتان در نکاح آورید

[illegible] بیاید آن نیکخو / بکار بمود آنکه [illegible] بدو

[illegible] آن خوب اطوار و خنده / خداوند آوند در عقد من

دا [illegible]

بنزدیک کوه دماوند جنگ — شد و کار بر مومنان گشت تنگ

در آن وقت میخواند خطبه عمر — ز الهام آگاه شد زین خبر

بفرمود آن صاحب عز و جاه — که ای ساریه کوه را کن پناه

ز قدرت خدیو جهان این سخن — بگوشش رسانید و دشمن شکن

بفرمان سالار خود کار کرد — پس از فتح باز بیکار کرد

لیے کوتاه اندیش سالار تست — بسے تا تراشیده سالار شکست

سپهدار شان روز میدان نیافت — سپهدار کو بود کان فتح یافت

بسا این تعارف پسند بود خو — بفر دین شد اسلام از جهد او

چه سنجیده کار احنف قیس بود — ز بسیار کس ساده ره حق نمود

بمردی و دیو دفتا بود نیز — برافراخت رایات دین العزیز

بهمان عبدالرحمن خوش خو جوان — ز سر لشکری داشت در سیستان

بکابل درون گشت آموزگار — شد از کوشش و سعی او آشکار

همه اهل موصل و تکریت را — بدو روشنی یاورد در دین خدا

بکلواذ درون نیز اسلام شد — بدین بر دران عیش و آرام شد

بکشتند اهل [illegible] — مسلمان و مظلوم آن پیشوا

213

نقل فرشاد و فرج سرلت — که آن مرد را چنین بود سرنوشت

که در روم کمین بخشش عزت بقا — که تو شمال شود لنگ تو خلق خدا

در آن وقت بودند همراه او — دو و سی الف مردانه در آن رزم جو

شهر یک نصیبی رسید القدر — که از زر با نقش دینار زر

بود هر کسی را که همت بلند — بغیر دیگ برد انشا اولاد چند

ز عبدالله پاک دین بود و نیز — بشد فتح همدان و کرمان تبریز

به سعد هم سیستان بخشش پاک — گریزند ناچار از ترس و باک

که یکی بود هم در اصفهان — برآوردند جزیه برای آنان

همچو راست تا کند رود است — که آن بقعه هم از مصرف کار است

گر از نامه فاروق و الله شاد — به یک کار او را اجازت نداد

نه در رسم دین رسول خدا — شد از کوشش بور ان ...

لشکر والی دو در اغلبهای — ستانید جزیه وی از کجائی

که یکی از آنجا نخوی را نام بود — مبارز ترا ز فارق و سام بود

با و صلح کردند در شهربان — بجزیه که محفوظ باشد روان

جوان دولت سا ... نام بر — جز با داشته فارسی شد بود

بزرگی که

در ایام خود گفت آن هوشمند — به ابنای مابعد بهرش پسند
نخستش به عهد خود آن نیک مرد — پذیرد ابن خود را ولیعهد کرد
سرانجام او را چو قابل ندید — ازین کار حزن و ملالت کشید
نبوده است این ضابطه در جهان — بگردید شایع زمان بعد آن
روان شد سوی شام چون خود عمر — در اثنای ره گشت او را خبر
که اینجاست طاعون بگردید باز — بتجویز اصحاب اهل نیاز
امیر جهان عمرو بن عاص را — بگرداند در مصر فرمان روا
شه قبطیان چون با او کرد جنگ — نتابید رخ همچو حوت از نهنگ
بر اهل خدا دین چو او کرد عزم — نیاورد سالارشان تاب رزم
سوی خانه خویش بنهاد رو — تهی گشت از مو که جای او
سپه سر بکوه و بیابان نهاد — همه گردون کردند یاری نداد
فراوان زر و سیم و آلات جنگ — بیغما گردیدگان را بچنگ
بگفتند روزی باو مصریان — که در شهر ما هست آبی چنان
که هر سال طغیان کند نیل آب — عمارات و اشجار سازد خراب
بمردم ز دهشت کند جای کان — نیابند جز کوه جای امان

٢١٦

چو این در قری و بلاد دگر — بشد دین خیر الوری مستقر

زنا پاک مردم جهان گشت پاک — سر اهل طغیان در آمد بخاک

سپهدار از بیت المقدس بدو — پذیرفت جزیه و شد صلح جو

چو گردید از حکم آن بی نظیر — بشام اندرون بو عبیده امیر

پی کوشش و سعی در کار دین — در ان ناحیت شد ازان حق گزین

امیر دمشق از ره انقیاد — بداد نصف اشیا و اموال داد

جهان گیر فاروق والا خصال — [illegible] در معدلت بیهمال

ز اسکندریه ستانید باج — بدادند آن کشور نصاری خراج

موافق بتقدیر تدبیر داشت — مگر چشم بر لوح تقدیر داشت

چو از حمص شد بو عبیده روان — سوی خلد منزل گه جاودان

بامر عمر عادل نیکنام — بشد ابن سفیان حاکم بشام

در انجا سپهبد بید تر کار ازو — بکرات و مرات بنمود رو

چو بر اهل قیساریه شد روان — بگردید منصور بر طل عیان

مراد دلاورانه عاید نشد — همی گفت کسرای ملک عرب

و آنگه

دگر هرگز آن قوم طغیان نکرد | خوش دین و آیین بر ما شمرد

[illegible] در بیان مقرر نمودن جزیه

خردمند فاروق روشن روان | مقرر بفرمود بر ذمیان

که هر سال جزیه دهد مالدار | چهار و یک هشت درهم هر بار

کسی را که باشد وسط حال او | چهار و یک بیست گیرند ازو

بود هر که درویش نصف از آن | نماید ادا تا بود در امان

گرفته خراج آن گرامی شیم | ز هر جریب نخل نه و یکدرم

بنی تغلب ای خرد بخت قوم | ز یثرب چو رفتند در ملک روم

هنرمند فاروق فرخ سرشت | بفرمان ده روم نامه نوشت

که آن مدبران را بیرون اگر | نخواهی فرستادن ای نامور

یقینت بود هر که روی نکو | درین قلعه باشد دهد سر بباد

فرستاد آن زمره را مرزبان | خلیفه بپرسید زان گمرهان

چرا گشته بجید این هزیمت کار | بگفتند از جزیه داریم عار

قبول است دادن زکوة ار امیر | بپذیرفت درخواستشان حق پذیر

پس از چند که زمرهٔ بدسیر | ز پیمان خود برکشیدند سر

بعمال فرمود آن پاکذات | بگیرند از ایشان مضاعف زکوة

[illegible]

یکی دخت دوشیزه خوب چهر — بجنس و لطافت نه از ماه و مهر

از ملکش نباشد بری در جهان — چو در روی بینهم آب گهر روان

سه ماه اند و نشگفته باغ هنوز — که آن حادثه آید ای نیک روز

سپهدار در لحظه گفتار آن — بگفت و فق لب الله دین پروران

نوشت و روان کرد قاصد چو باد — که آیا چه فرماید آن نیک نهاد

خلیفه رقم کرد کاین قسم کار — نشاید درین عهد که آشکار

که در شرع غرا نباشد روا — رسانیدن آزار بی جرم را

فرستاده ام کاغذی پیش تو — بهنگام طغیان بیفکن درو

چنین بود در نامه نامدار — که ای نیک داری اگر اختیار

بکن هر چه اندر ای دانی صواب — والله خداوند روز حساب

نخواهد پسندید کز تو زیان — رسد بر کسی از جمله بندگان

ترا باز کردن کجا بد قدیم — چه دشوار دارد عزیز و حکیم

همان کس که بینا نوازی بدید — هر آینه بر خند آن فاره بیب

بسیمای چون آب کرد بد تند — سپهدار آن نامه در وی فکند

که شد شورش و تندیش ناپدید — کسی را نه سختی و ایذا رسید

دلبر آن او

چگونه بدانند کار آگهان / که مدت چه بگذشت اندر میان

سندها بباید نوشت آنچنان / که مفهوم گردد بخوانندگان

که از روز تحریر تا روز حال / چه مقدار آمد شده ماه و سال

صلاحی در این باب از مومنان / چو پرسید گفتند دانشوران

که اندر دیار عرب عام فیل / نویسند ای کامکار جمیل

نگارند در روم آن سال و ماه / که در دوری اسکندر شد پادشاه

در ایران شود هر کسی شهریار / نمایند تاریخ او را شمار

بگوئید تا بنویسند آن عام را / که از نام زائید خیر الوری

دگر گفت لیکن آن بر وقار / شد مهبط وحی پروردگار

بگفت آن نکو بیشه والاشیم / که از گاه اسلام بوده است کم

بر آن نامه را منبع فیض وجود / بتاریخ هجری مزین نمود

که بر تر رسول گرامی نژاد / ز آن وقت او در ترقی نهاد

جهان واقعات عجیب و غریب / شد از قدرت کارساز مجیب

دران سال هفت و دهم بد عام / که رایج شد این رسم اندر انام

ز کلکش دبیر عطارد قلم / بیاورد اصحاب را در رقم

چو او کرد دیوان عباس را ‌ ‌ ‌ شد این رسم در جمله فرمان روا

گهی زوج خیر النسا پر کرم ‌ ‌ ‌ نوشتی مکاتیب آن محترم

دگر زید ثابت درین کار بود ‌ ‌ ‌ بدو زید ارقم مدد کار بود

دگر عبد رحمن نکو فال ‌ ‌ ‌ نمودی درین امر غیر اشتغال

قضای مدینه کلامی نهاد ‌ ‌ ‌ به پور احب زید سنجیده ...

شریح ابن حارث بکوفه درین ‌ ‌ ‌ قضا داشت از حکم آن رهنمون

همان قیس بن عاص پاکیزه خو ‌ ‌ ‌ بشد قاضی مصر در رای او

ز بس غلبه خواب زان رهنما ‌ ‌ ‌ نماز صباحی بشد چون قضا

صلاحی چنان دید آن نامدار ‌ ‌ ‌ که در بانگ صبح موذن دو بار

بگوید ز نوم است بهتر صلوة ‌ ‌ ‌ چه نیکو روش داشت نیکو صفات

چو جمعی یهودان اطاعت کنن ‌ ‌ ‌ بگشتند گفته عمر پاک دین

بمستی بنولیس خطی امان ‌ ‌ ‌ که آزاد باشند محفوظ شان

ده و هفت از ماه شعبان درو ‌ ‌ ‌ نوشت آن بشد پیدا نیک خو

خلیفه بفرمود زین روز باز ‌ ‌ ‌ اگر بگذرد روزگاری دراز

کسی نیکی ورزد بخلق نکو — بیابند در هر دم از او آبرو

قوی بر ضعیفی نمیکرد زور — نه از پیل آزار مییافت مور

مدد کار گشتی بهر بینوا — تعدی نمیداشت بر کس روا

بآب پیش مردم آهنگ داشت — ز آبش خویشتن ننگ داشت

بسی کار سنجیده زو شد پدید — به بسیار کس بهر از زور رسید

دم آن گرانمایه روزگار — نشد غافل از یاد پروردگار

خلایق در آوان آن محترم — ندیدند آثار جور و ستم

یکی بود اخت شه رومیان — که بوده است در زمره مومنان

ز شخصی به تقریبی آن کم خرد — برنجید و او را یکی مشت لقد

بفاروق جورش چو بیچاره گف[ت] — بگفت آن شه منصفان حکم کرد

که تو نیز بر ظالمی بیخبر — یکی مشت زن تا بکوبی بسر

جبله بگفت رو عمر ای مقتدا — منم شاه هرجا و این بینوا

شهان راست عزت ز دیگر کسان — فزون شکوه و گوهر برابر بدان

نفر بود در دین من پادشاه — بجد و قصاص است مثل گدا

بگفتش سه بخت بیا مرده گو — که بیزار گشتم هم از دین تو

نخست اسم عباس عنبر سرشت — ز ما بعد او نام حیدر نوشت

از آن پس مهاجر و انصار را — که بودند در اهل دین پیشوا

دگر هر که از بعد آن صاحبان — پذیرفت دین گشت داخل در آن

شدی دادگستر خبردار شان — ز احوال خود حالت و مقدار شان

نخستین نماز تراویح را — بهمیاری مردم نمود او ادا

در اوقات همان عادل پر خرد — همی خوارده هشتاد رکعت بزد

خود او کوفه و بصره آباد کرد — دواوین رقم دید کان شاه کرد

موافق چو شد عمرو عاص از خدا — بدو دست بنهاد قسطاطیا

بعهد خود آن حق شناسنده مرد — خراج عراق و عجم وقف کرد

امام احمد رهنما حق پرست — که در ورع بود استاد بی نظیر

به بغداد می بود زان بلدیان — تناول نمیکرد هرگز از آن

از فاروق آن ملک بر غازیان — نموده است وقف آن مر غازیان

ز موصاف طلب مینمودی طعام — بر آن صرف اوقات کردی مدام

ز عدلش جهانی پرآوازه گشت — ز خلقش ولی عالمی تازه گشت

عدالت بقول شفیع البشر — بود از عبادت پسندیده تر

کی مدام ادا

مبادا اگر بنده ناچیز دا ن   که فاروق زد بر دل کم ازان
جز این هیچ مطلب نبودش دگر   که گردد قوی کیش خیر البشر
خوش آن نیک بختی که در کار دین   کند کوشش و جد و جهد اینچنین
ابا کوشش بود دعوی بدو   ببندد به سیرت همراه او
هنر و نیک زیدا حب بر شتافت   ز فرمانش آن قضیه قصبات یافت
در جهان بر جاه و منصب نظر   ببندد اخت فرزانه را اکثر

بدو رحم منصف نا مو ر   نمودند مردم ز بدعت حذر
نشد مرتکب کس بامر شنیع   بفرمان او هر کسی شد مطیع
شبانه بگشتی ز مردم نهان   شدی واقف از کار و بار جهان
به بیچارگان و به درماندگان   ببردی رخت سرور عادلان
بدیدی بهر جا که بی اعتدال   بدادی بآن بیخبر گوشمال
ز فرمان روان غیر آن نیکخو   نکرده است این کار شخصی دگر
همانا که بود آن خدا بی دهر   بداد و دانش در جهان بی نظیر
شنیدی شنید آن پسندیده کیش   که دیگران هر گفت باو خضر بشر

218

پس آن نامور اشنیده بدزاد — سوی موطن خویشتن رو نهاد

عمر داشتی پور بوشحمه نام — رخش بود مانند ماه تمام

چو از روزی سوی بوستان شتافت — در انجا یکی عاجزه را بیافت

ازو فعل ناکردنی شد پدید — چو فاروق آن کیفیت را شنید

بفرمود صد دره او را زنند — نه در حکم یزدان تخلف کنند

ازان مرد نازک بدن نوجوان — بهفتاد دره برون رفت جان

عمر را رسانیدند چون این خبر — بشد امر او بیست و ده دگر

بگویید بر نعش آن نامراد — بگیرند تا عبرت اهل فساد

که هر زانیی کو نه محصن بود — اگر حر و باشد و گر زن بود

کم پنجاه دره مر آن شخص را — زدن گشت لازم بحکم خدا

و گر بنده باشد چه مرد و چه زن — باو چهل و ده دره باید زدن

نشاید که ای زمره مومنان — عطوفت نمایند بر زانیان

در انجا که تنبیه یابند شان — روید و بگیرید عبرت ازان

کند محصنی گر چنین زشت کار — بباید نمودن او را سنگسار

شنیدی که چون صدیق را در نکاح — بیاورد تا دخترش شد مباح
چو او خواجه صدیق از وی کرد یاد — همانگه طلاقش و کابین بداد
بیفتاد بالش چو در تنگنا — بناگاه بر زینت بابی گدا
برنجید و آنگفت آن بی هنر — بگفتش لجاجت نداری مگر
بگو خوی فرمود کردم خطا — بکن عفو ای مرد راه خدا
یکی وقت چون دید خضر کیا — بگفت ار مرا آن بدی اگه
چنین جسم خالی تر از حس و جان — هر آینه بشد زبرسش آ ماذا
یکی فرقه در پیش آن راه بر — بگفتند کز دور خیر البشر
زیاده شد اسلام و اماد بی — که بنشسته بود اندران محفلی
نزدیک حرفی خلیفه بدو — بگفت آنچه معلوم داری بگو
نمود از چه بغداد گردید کاق — فزون تر شد و یک ناب و شان
نماندست بر جایک زان گروه — کنم ای گرانمایه در دین پژوه
دران عهد افتاده همیان زر — چو دیدم بهستم به بالای در
که از هر که آید بگیرد کنون — همین حرف آید بدل اندرون
هر آنکس که پایی از دلت دادم ای — پسندید گفتار آن مقتدی

همیان

219

بخسپید و بیا بنزد وزیر آب — چه نیکو بود و داد دختر جواب

که از من نخواهد شوم اینچنین کار — تو هم دلت زین شیوه باز دار

نشنوی پند آنکه شیخ آمیر — که با هم نباید نمود آب شیر

چنان گفت مادر که اکنون کسی — نمی بیند اینجا چه ترسی بسی

نگفته امیر فرمان بری بر ملا — نباید مخالف شدن در خلا

خلیفه ز گفتار او گشت شاد — بعاصم ابو بود والا نهاد

نکاحش به بست دلبند مهربان — بیفزود مقدار رسم از همگنان

عمر بود کو پور عبد العزیز — تولد شد از دخت آن باتمیز

نکوبخت و دردار فرخنده وین — که در حمص او بود مسند نشین

برای قضا حاجت آنجا بنا — یکی خانه کرد و آن خانه را

زمان غنیمت را او از مرد — دو درهم و یک نصف صرف کرد

سر عادلان یافت چون اینخبر — بشورید و گردید آشفته تر

بفرمود او باز و معزول شد — از رجعت غزوات یک ماه دست

از این شغل در لحظه معزول کرد — یکی بوریا داشت آن نیکمرد

همانرا گرفته بدست و روان — بشد صوب فرمانده مومنان

ز شورش بر آمد و هفتاد بار | مقابل بگردید در کارزار

سرانجام در پنجه اش شد اسیر | بیامد بدرگاه عادل امیر

خلیفه بجانش نمود التفات | ز زندان و زنجیر دادش نجات

اگر چند احسان بدیدان لئیم | همیدید کینه در دل عداوت زکین

بجز ز مالک چو بود او روسیاه | بدار الخلافت شد داد خواه

که هر چه بر و هست للظلم زکات | ز من میدیابد خدا او صفات

بگفتش ترا هست طاقت اگر | بلا عذر باید ادا کرد زر

ز مملوک خود هیچه داری بدست | هر آئینه در شرع از مالک است

پس از وی بپرسید آن نامجو | ز پیشه چه داری تو آنرا بگو

بگفتا که من آسیاب خلق | همی دانم ای عادل پاک تقی

که از تیز آب کرد روان | بفرمود سالار نام آوران

یک آسیا کن درینجا بنا | بگفت آن نگون طالع بی حیا

که خواهم نمود آسیا آنچنان | که تا قیامت بماند نشان

عمر گفت که ای غاوی کم خرد | نهیب بکشتن مرا میکند

بگفتندش ای حاکم نیک نام | چو دانی چنین جان وزر را بیار

زبهر کفاف آن مبارک سرشت | در آن خلوتش همی ساخت خشت

چو شد ناتوان گفت با اهل دین | که ای حق پرستان صاحب یقین

کنون نیست طاقت مرا این قدر | که حاصل کنم قوت خود زین هنر

بود کز صلاح همه دوستان | نباشم درین شغل اندر میان

ستانم ز ما نقد از بیت مال | که باشد کفافت مرا با عیال

برین کار چون خواهد هر کس رضا | بشد نیز خود با حضار آن مقتدی

یکی شخص در مطبخ آن سعید | که هر حیله چون بر دیگ آتش بدید

بگفتا که خورد بنی مصطفی | نه بخت روزی تو آوری چرا

خلاف شیء نمود با تیره دیگ | که هر حیله را گشاده به پای

که دروی چه چیز است از آن بنگرید | بجا چون بیاورد فرمان وی

طعام آمد اندر دیگ در نظر | نبوده است غیر از دو او چیز دگر

چو فرخ سیر بود آن نیک بخت | از این دار بیت المال برنج

بفرمود چون او قوی جسته بود | به تا بوت بیرون نباید نمود

که این رسم بدعت است در روزگار | در اهل عرب گشت ما بعد آن

چو شد اشعری بر خورشنده آن | سپهبد از آن ناحیت مرزبان

اورا الله

یکی زخم شمشیر کاری بزد | شود قدر نازل برو تا ابد
پس از خلیفه ده و یکنفر | بکردانند مجروح آن بدسیر
چو دیدند ناپسندیده خو | بر سنبدی آتش مد و کار او
در آنگاه از اصحاب دیرو چار | که زو عالمی یافت فیض و مراد
بگفتا نه حق زبان برگشود | که بیجان نمودند کبر و جهود
جدا که مردی ز آل اسد | بگیلی سر قاتلش از جسد
هم آنوقت فرمود روشن ضمیر | مراد زین سبب کس نگوید امیر
خلافت نیابد جز آن کامیاب | سزا او در باشد بدو این خطاب
اگرچند صدیقه پاک دین | اجازت بدو داده بد پیش ازین
که در روضه سرور صادقان | پس از فوت کشتی بیابد مکان
در آن حمله آن رکن دین خدا | مکرر طلب که ازوی رضا
بفرمود من گفته ام بیشتر | چه در کار بود آنکه پرسید کر
بقا در آنگاه آن شیر فراز | همی بود مشغول اندر نماز
که زخمش بزد بد سر بغدان | بروز چهارم برفت از جهان
سه اولاف مهر جشن ادم ... | که ایوان درون و برون برآمست

بگفتا نکرده است خود او رضا / نخستین ز کشتن قصاص روا

ز کوتاه اندیشی آن بدگهر / کمر بست بر قتل آن دادگر

با و هرمزی بی هنر بر نفاق / ز روی جهالت نمود اتفاق

چه خوش گفت فرزانه هوشمند / که ناید ز بد اصل کار پسند

بفاروق روشن دل پر هنر / شنید از کعب احبار روزی خبر

که با تیغ سه روز است از عمر او / مگر در شنید زین سخن نام جو

برآورد بیرون ز فرج زبان / که هستم بتقدیر حق شادمان

حقیقت شناسان صاحب هنر / نتابند از راه تسلیم سر

گرانی و بیماری اندر وجود / در آن وقت او را چو ظاهر نبود

تعجب نمودش بخاطر درون / که شاید بناگاه رود جان برون

بفاروق ازین دارکشتی روان / ببدکار مردم بپی رشت دان

که در پایه نه آرند نام اگه / نکردند از بد عمل عذر خواه

بمرگ مفاجاة مردن بیال / ندارند ابرار کان حالی ان

نه از راه معبود غافل شوند / نه پیرامن بدعملها روند

سیم روز شد لولو بد تبار / بآن برگزین خداوند کار

بروزیکه او شد ز دنیا بدر — شده بود روی زمان تیره گین
تصور نمودند بعضی کسان — که شاید قیامت شود آن زمان
مگر بود در ماتمش روزگار — که شد با لباس سیه آشکار
چهار دگر بودند او را پسر — بدیدار و کردار شایسته تر
بر آن دو ستند از خداوندگار — هزار آفرین باد در دم نثار

[illegible]

بنازم بعثمان صاحب دو نور — که او را دلی بود با حق حضور
دو پور جوان بخت فرخ نهاد — بیک حمل مستوره مادر بزاد
یکی هاشم پر خرد نامدار — دگر عبد شمس گرامی تبار
یکی پای گوشت از ایشان — بهم متصل بود چون آن زمان
بشمشیر کردند از هم جدا — چو بشنید فرزانه اهل حجا
چنین گفت کز شأن این کارگر — بغایت آمدی بود سنجیده تر
در اولادشان فتنه بر پا شود — درکینه و دشمنی وا شود
برآید چنان در میان تیغ تیز — که خوانند این قصه تا رستخیز
بجنگی حسین علی شد شهید — ز بغض سیه روی یزید پلید

ده و نیم سال او خلافت نمود — بعهدش بسی فتوحات بود

بسی کارزاران نکو کرده کار — نمودند دین خدا اختیار

شش و سی هزار و ده صد فزون بلاد را — مسخر نمودان ز روی زمین نما

چهل صد بر آتشکده گمرهان — برانداخت و بگذاشت زانها نشان

در ایام آن غازی بر وقار — بنا شد بسی جامع و بیش از

همانا که آن نیک افعال و کیش — ادا کرده ده حج در عهد خویش

ز اندیشه و سعی آن کامکار — بسی آیتی سنجیده شد آشکار

ز قوم یهودان یکی سنگدل — که او کرد اقدام چون مرتضی

خلیفه بشد خواست آن بیخرد — که باز اندر آن مسکن خود رود

عمر گفت کودن خلف عمر — ببردم بماند بسیندیده تر

بقولی سه سال و دو سه در جهان — بماند و بز و خیمه بر آسمان

بقولی درین دار آن بیمهان — ببرد له پنجاه و پنج سال

ز هجرت سه بالا یکی بیست عام — دران روز بر دار و غم شد تمام

ببر دیک صدیق شد مدفنش — بلطف یزدان بجان و تنش

بقبر اندرون فرق آن حق پرست — مقابل بصدر ابو بکر است

اوزنم الهو

بعثمان نمانده روزگار — که او جفت را که دید از نگار

رسانید از لطف و فضل باوج — که با ام کلثوم گرداند زوج

در آنکه ز هجرت سیوم سال بود — که این فیض همچون بدو شد ورود

از آنجا که شد خاطرش کامیاب — بگردید رخساره چون آفتاب

سوالت بد و گفت چون ز همچون — نکردان لشد با یکاهش فزون

لشد همراه دختر مصطفی — موافق بکابین خیر الرسل

دو دختر ز پیغامبری هیچکس — نیاورد در عقد جز او و بس

خدای که هست از همه بی نیاز — دهد هر کرا خواهد او امتیاز

چو بود است اندر نهادش صفا — بیامیز لطف و وکان حیا

سرش گرچه هموار با درد بود — ز اسباب شرمش کودک نهان نمود

خبردار چون شد شفیع الوری — بگفتش نهان کردی از من چرا

چه سنجیده بر گفت سنجیده گو — که سنجیده کردار و سنجیده خو

که از دوست کردن گناهان بدوش — کنی زه ارباب معنی نکوست

ز تقریر این حرف حالش بشد — به تحسین سرور لبش سربلند

ادب اینقدر بود در سرفراز — که در هیچ جا پا نکردی دراز

بفرخ صفت هاشم پر لقا — بدو واسطه میرسد مجتبی

زنانی بلند رسم نبی در میان — بزائید آن برتر زاهدان

نخستین امیه واز صلب او — بگیتی در ون عاص بنمود رو

بگرداند از پشت او دشکار — بگو بخت عفان را کردگار

زعثمان کلان حیا نیک نام — بنام کلان بود بیخ و دو عام

بفرمود وصفش بشیر و نذیر — که بر عرش و بر جنت دلپذیر

دبر هر دو بازوی روح الامین — نوشته نام آن برگزین

دگر ز دمنش آن رسول شفیق — بود در بهشت انبیا را رفیق

رفیقم بفردوس عثمان بود — چنین مرتبه فضل یزدان بود

برفت از جهان چون رقیه برون — روان گشت از نرگسش جوی خون

رسول خداوند پرسید ازو — چرا میکنی گریه با من بگو

بپاسخ نمود از دل دردمند — که بودم ز داماد بیت ارجمند

مرا با تو آن خویشی اکنون نماند — مگس وار از شهد چرخم براند

بگفتا مخور غم که صد دختر ام — بدادی مرا صاحب بحر و بر

هر کدامی از پی یکد گر — بتو عقد شان ای پسندیده فر

بجرأت نکوشند با دشمنان　　بجویند زآسیب ایشان امان

اگر بو عبیده بُدی در جهان　　خلافت باو دادمی بی گمان

بماندی اگر سالم اندر دیار　　از این فیض می یافتی افتخار

بآن هوشمندان گرامی نهاد　　سه روزه درنگ از مهلت برای

ابو طلحه انصاری نیک پی　　بر آنان محافظ شد از حکم وی

نصیحت باو کرد آن کاردان　　که گر اختلافی کند درمیان

کسی را که گویند بسیار کس　　خلیفه همان شخص گردد و بس

سه سه کس بهر یک بجنبد اگر　　نمایند تجویز رای هوشور

خلافت سزاوار آنکس بود　　از آن طرفی بد و عبدرحمان گرود

دگر گفت عبدالله پور من　　بود نیز حاضر در آن انجمن

ولی اندر آن مصلحت هیچکار　　نباشد تعلق باو زینهار

چنین نیز فرمود آن نامدار　　که تا گیرد این امر کس قرار

صهیب نکو پیشه و نیکنام　　شود در نماز اهل دین را امام

چو اصحاب شورای فرخ سیر　　بخلوت نشستند با یکدگر

چو خوشی عبدرحمان والاتبار　　نمود اندر آن مجمع اشتهار

بهانا که او لمعهٔ نور بود   که از لمس نفس خود در ربود

فزون بود زاندازه غیرت در او   در این شیوه غیرت نبد مثل او

بمعراج بشتافت چون بخشی   درآمد بجنت به امر خدا

شبستان اصحاب یک یک بدید   چو نزدیک منزلگه او رسید

بسوی الهی نیفکند مطلق نظر   که غیرت لبی والدان برآمد

درآنجا که فاروق میبد روان   سوی مانع اولی زسفله جهان

نمودش کسی که دین پروریند   زخود یک پیلا خلیفه کنند

علی بن ابو طالب نامدار   دگر سعد وقاص عالی وقار

زبیر و دگر طلحه هم شور   دگر عبد رحمن سنجیده تر

جوانمرد عثمان که دین متین   بعد برفت از روی صدق و یقین

بقولی بگفت آن مه مومنان   که تفویض مطلق کند دم زنان

ز عثمان بخوبی ... اثبت ببین بیمار   علی کیک بد ... از زبان

لطلحه هر انچه افتد بدست   کند در زبان صرف کو مثلثت

زبیر ... چون تند خو   بمردم نورزد سلوک نکو

همان عبد رحمان فرزانه مرد   دگر سعد وقاص اندر نبرد

الا ارثی به

ازینها علی بود و آن راهبر | سیوم زید بن ثابت نجور
علا می و خضرمی و دیگر ابان | ششم حنظله بن اسید کاردان
ابی ابن کعب پسندیده خو | همان ابن مسعود فرخنده رو
نهم خالد شعبه والا خصال | دهم ابن سفیان نیکو مآل
ز عبدالله سعد چون شد خطا | بگرداند معزول خیر الوری
زکاة و صحایف نویسندگان | همانا که بودند با دودمان
چو صدیق اکبر شد پیشوا | ز هر کاتب اوراق تنزیل را
ستانید و اندر خریطه نهاد | بر عمر کرد حفظه بداد
که چون فی تخلف نکرد از آن | بکند الفت آن ز حفصه چو جان
شد جامع وحی دین بر جد | بود در رحمت حق بر او تا ابد
که کاری پسندیده و خوبتر | هویدا شد زان خجسته سیر
کز و نیست بالا دگر هیچ کار | جزاش به بخشاد پروردگار
کلام خدا باشد مدد کار او | بود کار سنجیده [illegible] از او
بگو شد وقتیکه آن پیشوا | بغیر [illegible] بنوشت آیات را
تو هم نگاه ظ [illegible] کجا | که [illegible] زان رفته باشد خطا

225

که من از خلافت نمودم حذر — عجب حوصله داشت آن نامور

چنین گفت عباس با مرتضی — که بیجا تو نیز از خلافت ابا

که این شغل بر تو مقرر اگر — بکردند گو دعا را ای نامور

چو او بود آگاه انجام حال — ببخشید خلافت مرا ذوالجلال

از آنجمله آن کار داننده مرد — باین حرف گفتن زبان وا نکرد

چو پرسیده شد زان ستوده خلف — که بر وضع شیخین فرخ نهاد

علی گفت اگر نی بر خلافت ثنی — بپاسخ چنین گفت آن پیشوا

که هرچه کند اقتضا روزگار — نخواهم موافق بآن کرد کار

بگفتا چنان چون همان مدعا — بگفتند راضی شد آن رهنما

همانا که در خاطر پاک خویش — رسانید این خوب افعال و کیش

که دیدند هیچه صلاح آن مهان — بکردند من هم کنم آنچنان

پس آن نامداران پاکیزه خو — نمودند بیعت بابن نامجو

خردمند یک سال از هیچ جا — نه جنبانید عثمان فاروق را

هر آنکه بسرور علیه السلام — رسیدی یا ز درگاه ایزد پیام

شدی هرکسی حاضر از کاتبان — بیاوردی اندر رقم در زمان

ازالة الشکو

ز شیخین بر جای هر کس قیام — که منکر و منکر او اهل عوام

بگفتی مرا من چو او نیستم — چرا برتر از حد خود ایستم

نخواندم ثنا جای خیر الوری — که هرگز چو او کس نگوید ثنا

نماز جنازه رسول خدا — چو بر پنج تکبیر کردی ادا

بعهد خود آن آمر نیک کار — ادا کرد آن را به تکبیر چار

شنود آن همان رسم اکنون بپاست — تخلف نمودن از آن پس خطاست

در آدینه بانگ صلوة اولین — نشد اختراعی از آن پاکدین

نگو پیشه مروان ابن حکم — مناشیر پس آن اولی اندر رقم

همان کعب عثمان ابن قیس را — مقرر بفرمود حکم قضا

چو آگاه شد قیصر بی هنر — که رفت از جهان داد گستر عمر

روان گشت با لشکر بیشمار — که با ابن سفیان کند کارزار

نیا پخته اندیشه و فکر خام — بیامد ز موطن در اقصای شام

خردمند عثمان کان حیا — با ابن زبیر نبرد آزما

بفرمود تا با سپاه گران — شود ابن سفیان را پاسبان

چو بر مومنان سخت گشته بکار — نیابد ره در رها گیرد قرار

خدا لوح محفوظ او را نمود / پس و پیش یکحرف از وی نبود

ز بر کنند که خاطر نشین جمع شد / ز نشت و بی خشی نور از شمع شد

هر آنچه که وحی آمد از کردگار / هر آینه آنست بر گونه چار

نخست آنکه خواندن و حکمش بحال / بماندست و هرگز نیابد زوال

دوم آنکه حکمش نیابد بکار / قرائتش بود دائما بر قرار

ز ثالث تلاوت نیابد بحرف / ولیکن بشد حکم وحی منحرف

بدان چارمی قسم از هیچگو / که نی خواندنش هست و نی حکم او

ز هجرت سیم و بیستم بود سال / که این فیض او یافت از لایزال

ز منبر نبی زینه برترین / گزیده بتوصیف جان آفرین

دوم زینه صدیق کرد اختیار / بحق ثنا خواندن کردگار

سیوم زینه را داده زینت عمر / ز حمد جهان داور داد گر

چو کرد دید او پیشوای انام / بجای پیمبر نمود اقتدام

بمنبر چو زینه چهارم نبود / هنوز در پرین کار جرات نمود

چو شد این شفیعان فرمان روا / بمنبر برفتند و نشستش زینه را

بگفتند عثمان بدر پیمبان / بکردی چرا گفت آن نیک بان

ز لطفش اجل

خلیفه چو واقف ازین حال شد — خدا را ستایید و خوشحال شد

بهر سو که او میکشیدی سپاه — شدی روز روشن بخصمان سیاه

حسین و حسن هر دو پاکیزه خو — شدندی در اسفار همراه او

برفت آخرین ملوک عجم — در ایام کان جا و در عدم

چو از بیم جان هر طرف میدوید — در آخر جز این هیچ چاره ندید

که در منزل آسیابان گریخت — دلیری چو بگرفت خونش بریخت

یک و سی ز هجری چو بگذشت سال — شدش مزرع زندگی پایمال

بساط کیانی نوردیدا شد — بسی صفحه فرصه بُد و بیا شد

در اعلای رایات دین اهتمام — همی کرد با جد و جهد تمام

همان ابن سفیان در کارزار — ز قسطنطنیه تا بدار البوار

بسی میکران بد اندیش بد — فرستاد در عهد آن مقتدا

در اسکندریه خداوندگار — ره و رسم اسلام کرد آشکار

بفرمان آن صاحب عز و جاه — بارمن چو سلمان بشد با سپاه

فراوان ز زر آن مملکت سیم و زر — بدست آورید آن یل نامور

بند در سرخس قدیم و جدید — در آوان او دین یزدان پدید

جوان گفت برخاست جنگجوی دلیر — ز شبرب برآمد بکردار شیر

سپاه عدو دید از حد فزون — بفهمید کز عهده ناید برون

بیاران خود گفت دشمن قویست — بجز حیله کردن دگر چاره نیست

توقف بورزید باید نبرد — که دانا دلیر بود و هشیار مرد

بتدبیر هر کس که کاری کند — اگر کوه آهن بود بشکند

شبی شه ز لشکر جدا گشته بود — سپهدار چون این اشارت شنود

غنیمت بدانست وقت شبان — بهمراه لشکر شبی پهلوان

کمر چست بربست و شبخون بزد — فلک یاوری کرد و بخت مدد

که ناچار قیصر شد رو برو — سپهدار ناگه زد زخم بر فرق او

که از کالبد مرغ روحش پرید — سپه دید کان این خبر چون رسید

بکردند حمله بر اصحاب تتار — بجستند نصرت ز پروردگار

دو لشکر بهم چون بکردند جنگ — ز رومی نژادان و اهل فرنگ

ز شمشیر خونریز نام آوران — بکشتند صد صد نفر بی‌روان

نمودند باقی مردم فرار — گذشتند از جان و ننگ و ناموس و عار

بسی قلعه و بقعه رومیان — مسخر نمود آن مبارز جوان

[illegible]

خدا را بران بنده خشنود دان — که خشنود باشند زو عاجزان

نبی حکم بن عاص و مروان را — ز یثرب بدر کرد و آن هر دو را

اجازت از آن سرور سرفراز — گرفت و بدور خود آورد باز

از آن کرد ایثار آن پرکرم — که بودش یکی عم دگر پور عم

همه او بیاران جایی رساند — که کس را بدل آرزویی نماند

هم از راه جود و هم از روی عطا — نمیخواست تا هیچکس بی نوا

ز خویشان او باشد اندر دیار — خورش هست و هم آن فقیر بار

نمودی بدرماندگان یاوری — که یاورش باید دلش داوری

بگیتی نبودش جز این آرزو — که خشنود باشند مردم ازو

شفقت بسی داشت بر بیکسان — شدی دستگیرندهٔ عاجزان

ولی دردمندان ازو گشت شاد — ز یزدان بر او لطف هموار باد

عملهای شایسته و دلپسند — همیکرد پیوسته آن هوشمند

ازو هیچ گه بر وجودی گزند — نیامد و شد عالمی سودمند

درین دار جز تخم نیکی نکاشت — ز دل بر رفاهیت خلق داشت

بمردم رسانید آن پرخرد — که از ابر نیسان صدف را رسد

چو جمعی ز اهل عراقی بسر | کشیده شد از حکم آن پرهنر

ولید ابن عقبه بفرمان او | نشستا بآن ناحیه کرد رو

براند اخت بنیاد اهل فساد | بسر برد ایام با عدل و داد

ز نابخردی چون خراسانیان | بکشتند و اخلاف نقض امان [uncertain reading]

بحکمش سعید ابن عاص الجنان | بکوشید تا بعض کشتندشان

در افریقیه داد آنرا رهنما | رواجی باحکام خیر الوری

بانندران و بقروان ورون [uncertain reading] | بشد منتشر دین و در کازرون

قهستانیان نیز آن خوب کیش | ز و هیئت گرفتند تا جای خویش

قوانین و آیین پاکیزه دین | گزیدند سکان بلخ از یقین

ز اقصای آن تا مضافات روم | شد آراسته همچو نخلی ز موم

چو توفیق احسن ورا شد نصیب | از دره راه او زبردست و غریب [uncertain reading]

با نکو دیگر عمر کرد صرف | نه از بیش و از کم کسی گفت حرف [uncertain reading]

نکو خلق با خاص و با عام بود | نکوئی پسند و نکو نام بود

نمیگشت بعضی با زاری کسی | بمظلوم میگشت فریادرسی

سر و گردن ظالمان شد شکست | ستمدیدگان شاد گشته نشست [uncertain reading]

پس از جمله حیوان خداوندگار — اگر چه بشر را نمود آشکار

خدا را ز انها مر این زمره را — شرافت نمود از ترحم عطا

جمیع ابو البشر فرخ مآل — بدو دست ارادت آن ذو الجلال

بنی ویک جمهور ایزد پرست — کمالست قدرت مراد ازم دست

چو قوم محمد ز دیگر امم — پس آمد و گردید پس محترم

نه بینی که نقاش روشن قلم — کند آخرین نقش خوشتر رقم

نگینی پیام آوری کردگار — نگهداشت ما بعد او یار غار

خود بیشه فاروق داور پسند — پس از وی از آن فیض شد بهره مند

چو بگرفت آن نامور نیک زاد — ز دستش بجاه از پس او فتاد

اندرش

بجستند بسیار لیکن از آن — نگردید در چاه ظاهر نشان

بدین واسطه حرف گیرندگان — گشودند بهر شماتت زبان

یکی مرد مومن در اثنای سالها — سوی عورتی که قصداً الله

همان وقت در مجمع او رسید — چو بیدار دل روی آن شخص دید

بفرمود دارم عجب زانکه — که آیند پیشم و در چشم شان

نشان نا خود نمایان بود — نباید که این وضع خوبان بود

بخوش خلقی وجود آن مجسم — ز لوح جهان شسته شد نقش غم

دم از عبادات معبود خویش — نمیگشت غافل نپسندید کیش

شنیدم که مردی بشهری رسید — بهر قبر آن بلده مکتوب دید

که این شخص مرحوم اندر جهان — بآخر رسانید چندی زمان

ولیکن نه بر ثبت بیتی و در نظر — در آمد نوشته حیات القدر

که در وی تولد نبود نسل او — مر او را عجب حیرتی جام رو

بپرسید از ساکنان راز را — بگفتند اینست آیین ما

که هر دم که در طاعت کردگار — رود در حیات آوریمش شمار

چه خوش حرف گفتند اهل خبر — که مرآت دل را کند صاف تر

بآن نیکوئی کند هر کسی — جزایش نیکوئی بیابد بسی

که در غیر این طایفه یک صفت — هویداست از جامع شش جهت

ور انظهر ذات وجمله صفات — نموده است آن خالق کاینات

خطابش از آن گشت عالم کبیر — زهی ور نامند عالم صغیر

ولیکن حکیمان دانند کار — نامند بر عکس این اعتبار

نمانند هر چه در ارض و کرام بدید — بمثلش در آن نی خدا آفرید

کی ادهم گوان

چو از عمر بن عاص بعضی کسان / بگفتند با تلخی و دل گران

که در مصر فرمان روائی کند / توانی کفار برهم زند

بمروان بفرمود آن پاکدین / که تحریر کن مصریان را چنین

که دانند بو را ابو بکر را / سپهدار فرمان ده و پیشوا

چو بر نامه شد مهر آن نیک خو / نویسنده بنمود اخراج در او

که چون ابن صدیق اخبار رسید / نباید فرقش جدا از جسد

محمد بره اندرون نامه را / ز قاصد ستانید و بنمود وا

همان دم که مضمون آنرا بخواند / جنیبت بسمت مدینه براند

بعثمان صحیفه نمود آشکار / بگفتش چه آمد ز من زشت کار

که آوازه نامه را در رقم / جوابش بفرمود نیکو شیم

که فرزیی نوشته نه الله خبر / نه باورش لب بر کین کمر

معاون بکردید او را بکار / دگر ابن حاتم ز روی انکار

همان مالک اشتر که کینه ور / کنانه بد اطوار و جمعی دگر

یکی ماه ده روز شورش چنان / نمودند کوتاه ببستند کان

که نگذاشت آن پیشوا را کام / در آن روزها کم رسیدی طعام

روان گشت از مصر ... [illegible]
محمد از ... [illegible]

به پیش در آن شخص بُد اندر رسول — مگر بی شنود وحی یزدان نزول

که ناگاه گشتی از آن ماجرا — بگفتا ز نور فراست نما

بشد هر چه معلوم کردم بیان — ز ادراک جیبری نماند نهان

همی بود در پا جلب و علار — هم اندر خلاد و هم اندر ملار

اگر چند بگذشت وراحش بود — خود او مایل وضع و رزقش بود

بهمبر روان شد چو بر ره میان — بپاس سرانجام آن کاروان

رسانید و بیمار از ره هزار — دو پنجه شتر نیز با جلب قطار

در آن جنبش هر هنو اکسی بود — بر احوال او هم رعایت نمود

بدو بر خود آن عارف نیک نام — ادا کرد و حج از صدق تام

زنا بعد بودش دیگر زنان — که او کرد شد نسل از اطنان

که بود در آنها سه و یک و چار — همه پاک دامن و سنجیده کار

عطا کرد او را خداوندگار — شش و چار و یک بود در روزگار

دو و شش سال بود سبب آن کامران — خلاصه و فرزان ره موشتان

و در بین مدت ای پر هنر نیک یار — به بسیار خیر نمود ز آن کار

نبی گفته بودش که رب ودود — شهادت نصیب تو خواهد نمود

جواد [illegible] بن عباسی

کرم گستر انبیده داخم اجلال — عزیزی به بخت علا الله الفضال

بگوینید اهلان ایزد پرست — که دنیای محتاله یک ساعت است

ز نوح پیمبر علیه الصلوة — ستا شنده جان دران وفات

بپرسید کای مرسل پاکخو — بدیدی جهان را چه چگونه بگو

بگفت آن هنرمند فرخ سپیر — که دیدم بمثال سرا طرم در

زیک در چو داخل بگشتم درو — برون آمدم از دگر باب او

صراغیل با صور را برد مد — بود وصف آن دستدار صد

بود تیغه خصمان بدخواه او — بگشتند لب از غالب برو

بخواب اندرون سر رکابیات — با آن شیر سعد بالغر فرو دات

بفرمود او را ابنیر دیگر من — گشت روز او شاد شد زین سخن

جا بشد زر زخم کین شد روان — بجان از نیم داد آن مهربان

همچو آید آنکه گلاب چکید — بپا لالی آیات خونش چکید

بقول احسن چون باید لااو — بیاید نباکه بران نیک خو

یکا یک از دست شخصی رسید — با آن خا فلان دغدغه شد پدید

در این حال چون بشنود مختصر — اگر زد دگر از بیانه خلق ریا

چو مروان بن حکم بنشست جا　　خلیفه گرو دید تابع بدو

حمیت و جرأت چو او در شجاعتی　　بهیبات جمعی قدم کرد پیش

ولیکن نگشت آسمان یار او　　نشد هیچ کاری بی زیان کار او

یکی فرقه را گشتن ید آو　　بسیمان شد و بد و همراه ها

غلامان الصالح پاک دین　　نکرد چنین بسته بر رزم کین

دلش بود ز آنجا که بس مهربان　　نبی خورد ست هر کس آید بیان

بیابید گفت از غلامان من　　بکشته و هر کس سلاح از بلا

و هم شرط از اولیای آن شخص بد　　چه نیکو صفت آفرین بر خدا

نباشند از دوستان شد کجا　　ز انقدر عشم با فتن دلگران

چه جرأت لشکر صاف حمید بقا　　که مقرون بود با لطف حیدر

بگفتی که هر جا که بی رو برد　　که باشند ایمن از دو دشمنان

شنیدم که ز عشر پاک دین　　کسی رفت در جمع شد ناسپاسی

سگی کردم که در ... تنگ　　همچو است آنکس که گر ...

سرش ... نظر　　که ایمنست از روش این ...

نتاوند ... زمانی　　... که بابد ز راحت زمانی

که گر ...

دوی از عبد مطلب شد آشکار   بگو واسطه در پرآشوب دار

که بو طالب آن خوب خو نام داشت   که در دهر تخم نکوئی بکاشت

سیوم کس از و حیدر آن سرورست   که از هرچه موجود شد بهترست

بگو بشنوید جمعی که آن نیک نام   بکعبه درون شد تولد ز مام

که بهر طواف آن زن پر صفا   چو آمد در آن خانه با صفا

همانجا شدش درد زه ناگهان   برآمد ز بطنش آن شه زاهدان

ز درگاه والا رب مجیب   شد این شرف دیگران را نصیب

بقول فقیهان عالی نسب   شب شنبه و هفتمین روز ماه رجب

سی و هفتم و بیستم عام فیل   مراورا خداوند کار جمیل

بدیدار همو دو در زار دون   که کم گشتگان را بود رهنمون

شد و بیست روز و نه و بیست عام   کلان بود از وی شفیع الانام

بقولی در اول بآن نامزاد   پدر زید اسم از شفقت نهاد

غضنفر و حیدر بآن نیک پی   همیگفت معصومه مام وی

در آخر بفرمود مصطفی   علی گفته شد نام آن [illegible] زدا

چو در مکه اصحاب احبار را   ز رو سیم عطوفت رسول خدا

232

بیکبارگی آنهمه بی هنر — هجوم آوریده شکستند در

کشانه بران پاک تن زخم تف — بود حادثه جای آن کم خرد

شود بیخ و بنیاد دنیا عدم — که بر یک و تیره نماند دودم

که نوشش بسیر آورد کاه نیشتر — نه جز حیله دارد دورانهای خونبر

زیارت ز یک ال با چار بیت — بدانش و تقوی و انصاف زیست

ز ذی الحجه روز ده و شش این — سنه سی و پنجم شد آن نیک دین

ز دار الفنا سوی دار القرار — برو باد رحمت ز یزدان هزار

نخستین همان فتنه در اهل دین — بکردید قایم بروی زمین

از آن پیشتر یکدل و یکزبان — ببودند با هم دگر مومنان

چو اعدای او غلبه داشتند — تعصب نمودند و بگذاشتند

که در روضه بهترین بشر — نبود نعش آن پاکدل را مقر

بناچار جمعی صحابه کبار — نمودند اندر بقیعش قرار

بر و چنیان منصلات تا سه روز — بکردند نوحه پر از داد و سوز

علی آنکه بود او امام الهدی — خطابش نبی گفته شیر خدا

در الله

که با مرتضی حرف میزد نهان ‎ ‎ برآمد ز نوشین لبانش چنین

ترا مژده باد ای پسندیده کار ‎ ‎ شرف یافت زوج تو از کردگار

باو میرساند این خود خبر ‎ ‎ درین جا چه ظاهر کنم خیر و شر

پیمبر بدو داشت گمان پاک دین ‎ ‎ بود قاضی اهل شهر یمن

باو زن بیاموزد آداب دین ‎ ‎ دهد آگهی از طریق یقین

بدو گفت چون آن خجسته شیم ‎ ‎ بگفتا من از قصه واقف نیم

نبی دست بر سینهٔ او نهاد ‎ ‎ در علم یزدان برویش گشاد

بفرمود در شأن آن سالار ‎ ‎ منم شهر علم و مر او است در

بگویند جمعی که گفت آن امام ‎ ‎ توانم بر آورد ز اقدس کلام

که علم جفر آنکه از وی عیان ‎ ‎ بود حالت سربسته گیتی جهان

بر آن تا در آخر کس انگشت اگر ‎ ‎ برخ برنهد گویم اکنون خبر

جهودان بگفتند از آن پا ‎ ‎ که منقار گشتند تورات را

از آن رو که او نصف دفتر بیت ‎ ‎ بکم گشتگان هر یکی رهبر است

کتابیکه قوم محمد بر آن ‎ ‎ کنند فخر در مشت که نهان

چه خوش گفت آن مرد سنجیده گر ‎ ‎ که باید نگارید بر لوح زر

برلو بهم که آن تخت یار ‌ ‌ ‌ بگفتش که ای سرور کامکار

بشخصی نکردی بلو در مرا ‌ ‌ ‌ تو موجود ششی از لطف خیرالوری

که هست بلو در مرا درد و دار ‌ ‌ ‌ چو هارون بموسی ای فرخ تبار

که لیکن پس از من کسی از بندگان ‌ ‌ ‌ نه پیغامبری آید اندر جهان

دگر گفت سالار اهل سخن ‌ ‌ ‌ که ای مرتضی گوشت و خون من

بان هرچه چیزی که تو بنشاکیت ‌ ‌ ‌ بر این قول پاکیزه اش شک نیست

چو بر اهل بیت این لب رسید ‌ ‌ ‌ که آنکس که کون و مکان آفرید

شما را منزه است از رجس پاک ‌ ‌ ‌ نباید که باشید اندوهناک

شفیع البرایا کشید از دهن ‌ ‌ ‌ علی و بتول و حسین و حسن

بهر چهار سر اهل بیت خوانده‌اند ‌ ‌ ‌ عبایی که پوشیده بد احمد

بپوشاندن آن حق شناسان گاه ‌ ‌ ‌ ز درگاه قیامت جلال و جلال

سیادت ببند خاصه آن مهان ‌ ‌ ‌ بآل عبا اند معروف شان

چو در کوی حیدر نکوی حذر ‌ ‌ ‌ بیا آم اوران وحی خواندی زبر

نبی سالکی روز خیر النسا ‌ ‌ ‌ بگفت آنکه امشب شنیدم صدا

[illegible]

و بار دیگر مسکر و بطرف آن	که چیزی بزرگ ملک کشف کردن آن
ز چندین تن اندر چون یک نفر	بشد نذر بنمود آن هو شور
که هر گاه او به شود من یوم	بشکر آنکه من باشم لعوم
چو رنجور شد گشت حاصل شفا	نمود او براتی و عهد خود وفا
موافق بگشتند با نام چو	بتحول دو و فرزند و لبستد او
یکی روز مسکینی آمد گداها	ببابید عطا کرد وی با خضرها
شنیده دگر روز چون رو نمود	طعامش بداد آنچه موجود بود
سوم روز آمد چو خورشید اسیر	همه خورد رفت چون ببلغ [illegible] امیر
ده و بیست ای خداوند کار	فرستاد و در مدح حق ما مدد کرد
چو آسوده رو شد بنهم و حرب	چنین لطف سبحان اسرار لطف
حدیث است در و هست اللّه تبر	که چیزی فتنی شب شیخ دیگر
نه ضعفی است در وهم چیز و رد افتقار	خورا گفته شد لطف یار
دعا کو او را چو خبر دلبر	ز کری و سردی همی شد زر
به بردر کشتی و در حرارت قبا	تنگ جامه پوشیدی اندر شتا

سخن از فاتحه را نمایم بیان | نمی بود آنقدر جلد آن

نهادی چو یکپایی خود در رکاب | همیکرد آغاز امجد کتاب

بر آنکه تا بر رکاب دگر | بتوفیق یزدان رساندی بسر

بگویند جائی چو او ختم کرد | نبی گفت گوی چو رستم نبرد

برین وجه دانسته شد بیگمان | که رستم ز زخم نیابد امان

بقول امامیه آن خوب خو | چو گوید با اژدها رو برو

یکی زخم زد آنچنان بر سرش | که مفروق شد روح از پیکرش

نبی آنکه امامیه اندر سفر | بخوابید در ریگ و خیر البشر

بفرمود برخیز ای بوتراب | نگردید زینکه نیت کامیاب

زخشی چو آن از آن ریگ الوقه | نبی از زوای خود ابراز کرد

بدین اسم خواندی کسی او را اگر | شدی منبسط خاطرش بیشتر

بنقل فرستاده کردگار | که زین حرف او را بدی افتخار

امولا منم هر که او در جهان | علی مولای او هست بیگمان

زهی نیک بختی که او را چنین | دهد امتیاز افضل المرسلین

فقط جو بد آن منتقی سیر طعام | که نان بخت بکردی خام

به صحبت او داشتند اهل نیاز / بوقت چو دان فوت گشته نماز

بگوئید او را بشد آرزوها / که گفته بصدیقه عقد او

بصدیق اکبر چو گفه التماس / شنید این آن خیر خلق الناس

علی با نبی گفت آن ماجرا / برآمد ز فرخ لب غنم را

بتر از وجه این [illegible] ازو / نصیبت کنند زوج بهتر ز تو

سرانجام از لطف معبود پاک / که بید الحود آدمی ساز خاک

شد مرتضی جفت خیر النسا / بیا میر بنویر رفت صدیقه را

چو بنمود رحلت ز گیتی سفر / امامه شد جفت دالاسیر

در هنگام رفتن بگفت این سخن / بدو گفت طاهره از بعد من

امامه را او دختر زینب است / بکن زوجه خویش را حق پرست

درانکه ز عقد مغیره جدا / بکردید بوده آن زن پارسا

نبادوان او چند عورت دگر / بگشتند همخوابه بر همسر

یکی درشت اسماء ز جعفر بنام / که در عقد صدیق شد چند گام

محمد که او بوصدیق بود / همان پاک دامن تولد نمود

ز صلب علی نیز یک پور شد / که یحیی بنام فرخ نهاد

که از پوست پیوند بر پیرهن / همی‌دوخت و میگفت زیبا سخن

که این جامه تن سازد از تن نهان / نمی‌بایدم عار ازین در جهان

کند محو آثار شهوت ز دل / که در روز محشر نگردد خجل

تهی مایگان را بود مقتدای / بگردد ازو بار جانم فدا

قناعت پذیر نبد مانند او / در بنده وار شخصی نه همچو درو

بوقتی نبی داشت در فقر سر / بیا لای زانوی آن نجیب در

ازو زین سبب چون قضا شد نماز / ز منوب بکرد و ید خورشید باز

که او عصر را کرد بر وقت ادا / ز بس فضل بخشید بیچون و لا

بگوئید این فضل ناکرده بار / شد از بهر خوشنودیش آشکار

یکی گفت از خواهش مصطفی / دگر گفت او که خود چنین دعا

که از آب کوفه سیه میگذشت / ز بعضی کسانی عصه چنین قوت گشت

ازان جهت آن فرقه محروم شدند / پریشان دل و دیده پر خون شدند

بگفت ار چه آن حق گزین تا قضا / ادا کرد نمایید باشند [illegible]

نبی [illegible] خاطر حالی / که آن عالم بود بر جان [illegible]

ز یزدان چو در خواست آن هوشمند / برآمد ز غرب آفتاب بلند

الحمد لله

چو پرسید روزی از آن مقتدی — که بعد از تو پور ار دهد حق مرا

چه نام تو گفت تو ... انم — جوابش بفرمود سرور نعیم

بر هیمو جب آنچه فرمود آن مرتضی — به پرسید زان سرور الاصفیا

که یک کس نبینید در ایام او — همی بکنیت او و نام او

بجز حیدر بود در هیچ اندر انام — در آن وقت شخصی باین هر دو نام

کسی ناگهان داد او را ندا — بفرمود لبیک جز او رسا

صحابی ندیدند پس مومنان — که این رسم شد بر طرف از میان

نهادن یکی نام زین نام ها — بگردید کان بود لیکن روا

امیر نکو کار یزدان شناس — اوصافش نمی گنجد اندر قیاس

ز اخلاص وز اعتقاد درست — در اجرای احکام دین بود چست

نکرد آنچه پیغامبر آن را نکرد — نگفت آنچه آن سرور آن را نگفت

همه سنتش را بجا آورید — نه شد لیک امری که شد زو پدید

هر آنچه یکی برد چون پیش او — نکرد آن هنر مند رغبت بر او

چنین گفت آن سان آن طعام — که این گندم و گوشت است ای امام

نه همچو ... جز در دو سال — ندانم چو او راست بار دلت

نبیره پیمبر بدان کز رحام شان … پدیدار گشتند اندر جهان
بآن پاک زادان فرخ نسب … بگو و بدین ذات علوی لقب
همه نیک بختان فرخنده دین … همه نافع خلق و ایزد گزین
باولاد زهرا باخلاص نام … بمانند هموار آن هر کدام

شبی با پیام آور ذو الوقار … یکی مرد سنیه کرد آشکار
که در مسجدی دیده ام گاو و زن … بفسق اند مشغول آن هر دو تن
روان گاه سرور حرم گشت به پی … به تحقیق و تکذیب گفتار وی
همان طور دیدند گفتند بان … علی را فرستاد ما بعد زان
هژبر ور چو در صحن مسجد رسید … یکی دلو پر آب از چه کشید
وضو کرد و اذان بصوت بلند … بگفت آن خرد پیشه رحمت پسند
هرکانه در آن خانه پاک ادا … نمود و بکرد دید در گوشه ها
نیامد کسی از فاجران در نظر … وسنی را باز گفت این خبر
بفرمود رفتی چگونه بگو … همه ماجرا گفت حیدر بدو
بران عیب پوشنده فاجران … شفیع الخلایق بشد مهربان
بگفتش که من از پی مصطفا … فرستادمت تا کنی اجتناب

٩ [illegible]

بگفتا که از خانه صحن بیت بیش ‏ نبودست این فعل ای نیک کیش

نکو طینتانی که دین پرورند ‏ ز محنت کشیدن نه غمگین شوند

نه هرگز کلامی تراز از انس و جان ‏ بهمراه کسر کرد اورا روان

بهر جا که او رفت سردار بود ‏ که دولت معین و ظفر یار بود

چو از سعد جمعی به نزد عمر ‏ شکایت نوشتند آن راهبر

بفرمود عبدالله نیک نام ‏ شود جای او لشکرش را امام

کله دار ایران خبر چون شنید ‏ پراکنده لشکر بهم آورید

فرستاد پنجاه و یکصد هزار ‏ سواران نام‌آور و نامدار

سپهبد از عبدالله پرخرد ‏ بفاروق بنوشت و از وی مدد

طلب کرد آن برتر منصفان ‏ صلاحی بپرسید از کاملان

بگفتند طلحه و چندی دگر ‏ که باید ترا رفت ای بختور

چو آتش برافروخت شه زد آب ‏ وگرنه شود عالمی زود خراب

گر ایرانیان نام تو بشنوند ‏ سراسیمه گردیده مدبر شوند

علی گفت ای مرد یزدان پژوه ‏ تو بر جای خود باش مانند کوه

مبادا اگر بر تو آفت رسد ‏ گراهت [illegible] رسد

جو م

بفرمود هر چیز را مصطفی / نخوردست هر چند آن چیز را
نخواهم که هرگز ثنا ات کنم / چو این گفت چیزی دگر در دلم
بدو گفت شخصی در ای بینوا / تو باده که خورده گفت لا
گزین مجتنب شد همه مرسلان / چه در جاهلیت چه ما بعد آن
بر آنند جمهور والشور آن / که باده نخورد پیغمبر الا
یکی گفتش ای بنده پرورپرست / ترا حفظ و فهم از چه افزون نیست
بفرمود پاسخ بدو نامور / که چون غسل دادم بخیر البشر
بنافش درون اندکی آب بود / چو نوشیدمش حفظ و فهم فزود
شنیدم که زهرای خیر النسا / خدای که طاهر بآن رهنما
که ای دستدار خدا و نگار / چو در خانه ام هست بسیار کار
بگفتا مرا میشود بیشتر / بکن لطف و راهی بدار یم بخیر
بفرمود پس جمله کار ترا / بگوئی بآن عاجزه بیوه نوا
بگفتا صحبه کار بست در منزلم / هم از آن کنیزک که بکمند کنم
بجاروب پاکیزه خود خانه را / نمایم کنند صحن را او صفا
مسا وارث اندر امور دگر / نه از دست بگذارم ای نامور

بگفتا که ای شهم

همان شب دانا آن نامدار | کز اهل دین راست عز و وقار

امیر خردمند جا را نهاد | که اول امام است آن پاکزاد

پس از مصطفی گرچه عزلت گزید | ز ما بعد عثمان کسی را ندید

که او مستحق خلافت بود | بر اصحاب پیغمبر آمر شود

بدین کار عظمی توجه نمود | که احق سزاوار این کار بود

بدو بیشتر بیعتی طلحه کرد | چو شل بود آن کار داننده مرد

بگفتند عقلای آن روزگار | کزین بیعت او فتد خلل در دیار

جهان تازه‌تر شد ز احسان او | بود شاد جان بخش بر جان او

نگین همایون آن بخت یار | بالملک لله گشت زیب و دار

چو چاه [illegible] کو نه تهمت برو | که عثمان نشد کشته از سعی او

نکوکار دین پرور پاکزاد | برابر ذره قسم گشاد

غنیمت چنان که آمد پیشوا | در خون [illegible] ز اولاد سفیان [illegible]

کنند عزل از منصب سروری | که سست اند در معدلت گستری

بگفتند چون در کلام کبار | از این کار رفتند سوی [illegible]

238

چنین شد مقرر در آن روزگار / که باید جزیه هیچ ناید بکار

بگفتا که گر بای فرمان بر آن / توانی که بکنی تو امدادشان

بسی آنچه آید دشت نزدیک تو / روان کن هم ثلثی ازان پیش او

عمر چون بگفتار او کرد کار / ظفر گشت یاور و اقبال یار

فیروز آنکه سردار آن جیش بود / بگفتند آمد و رو بروزه نمود

باهل نهاوند دینور هم / خداداد بهره ز دین اکرم

خلیفه بگردید خورسند ازو / که بسیار نافع شد پند او

جهودان خیبر چو فاروق را / نکردند یک چند جزیه ادا

باخراج ایشان ببد حکم او / شفاعت بدو کرد آن پاک خو

اگر چه نکرد آن شفاعت اثر / ولیکن جهودان ازان پرحذر

بماندند ممنون با اتحاد / نمودند بر امر او انقیاد

سوالات مشکل شه رومیان / بفاروق بنوشت و او در زمان

بیاورد نزدیک آن صف شکن / بگفت آنکه کن حل هر یک سخن

جوابی نوشت او بشد پیش تر / برآرنده تحسین نمود و عمر

همان مرد پرسید کاین شخص کیست / بگفتش عمر ابن عم نبی است

همی کرد ایم

چون این حال دیدند کین آوران　　نشد سرد نیز آتش کینشان

بگفتند مردم که حق با علی است　　عداوت نمودن با او جاهلی است

زناورد که روی بر تافتند　　شهادت در انتهای ره یافتند

از آن پس علی شد بکوفه روان　　بیامد به یثرب هم عورتان

ده پانصد کس از اصحاب مرتضی　　بکشتند بیجان ز رسم قضا

ز دیگر طرف کشتگان در شمار　　بیاورد عارض شش و یکهزار

در ایام سلطان و کان حیا　　نشد از مدینه دگر هیچ جا

مقرر خلافت و آن رهنما　　بدلها این شرف بلدهٔ کوفه را

چو کرد ابن سفیان خلاف از امیر　　شدندش بسی فرقه فتان پذیر

فرستاد آن نامور را پیام　　که هر آنکه را راه غوغای عام

نمودند و عثمان ورا از ره　　شد از کینشان خسته و جان بدله

سزای عمل اهل او نیز به　　که مسدود راه تعدی شود

همان به که آن فرقه را پیش من　　روان کن و کاهل مکش زین سخن

علی که سلطنی بر انکار شد　　فلک فتنه انگیز و پیکار شد

چنان حیله کردند آن سرکشان　　دو شمشیر و خنجر شد اندر میان

نبود او صلاح اندر جهان نخواهم بد کار خود گمرهان

زبیر اینچنین گفت با مرتضی که بر کوفیان ده ریاست مرا

بشد طلحه را بر دمشق آرزو که فرمان روائی کند اندرو

امیر هنر پرور هوشمند نکرد ایچ [illegible] زیشان پسند

از آن جهت آن هر دو با او نخست کمر بر خصومت ببستند چست

ز یثرب سوی بصره کردند رو چو در راه با عایشه نیک خو

که می آمد از کعبه برگشته باز ملاقات کردند و گفتند راز

که جمعی بد اندیشه ظالمان نمودند عثمان را بی روان

کنون هست اندر مدینه امان عفیفه روان گشت همراه شان

علی هر که او خیر اندیش بود بهم آورید و [illegible] نمود

فریقین در بصره با هم نبرد نمودند هر کس بسی جهد کرد

در آن جنگ صدیقه با [illegible] بجا لائی جمازه نیز ایستاد

بسی را چو از لشکر بوالحسن ز تیغ اجل جان بر آمد ز تن

بنی الوری که بود آشکار [illegible] شهادت دهد کردگار

[illegible]

همی بن سفیان با آن مجلسان ... باین نهج بنمود خاطرنشان

که دارند احادیث بعضی بسی ... نه در کنه آنها رسد هر کسی

مراد اینکه ده بت آنکس شهید ... که با خود به پیکار که آورید

[illegible] شدی بار روان ... شنید این سخن چون علی نکته‌دان

تبسم کنان گفت پس حمد را ... برین وجه گشته است خیر الوری

بسی سعی کردند از انکه [illegible] ... که پیدا شود صلح اندر میان

سرانجام کار اینچنین شد قرار ... دو حکمان کارآگه و هوشیار

صلاح آنچه بینند هر یک قبول ... نمایند و نارند کس زان عدول

نخستین همینو است بهر خدا ... که عبدالله ابن عباس را

دهد اختیار ابن سفیان برین ... نشد راضی و گفت ظاهر چنین

[illegible] ... نخواهد پسندید فرمان روا

پس آن فیض بند خجسته نسیم ... درین کار گفت اشعری را حکم

همان عمرو بن عاص داننده کار ... ز دیگر طرف گشت صاحب مدار

برین ابن سفیان رضا داد [illegible] ... دو سردار آن گفته دل نهاد

دبیر علی نام خرم سرشت ... علی آنچه [illegible] چنین نوشت

بگردید پس حیدر نامور — بجنگاوه گشتند روان از مقر

نشستی و هفت و یک الف کارزارها — بلشکر درون دارنده کشورگشا

ز شام ابن سفیان برابر باد — بشد باد هفت الف نامدار چو

بتدریج بسیار ز نام آوران — رسیدند و گفته اعداد سران

ز تیر و تیغ بد که روز کارزار — نمودند باهم نبرد کارزار

علی را گهی فتح یاور شدی — گهی ابن سفیان مظفر شدی

ز گردون تند سپهر ستمکار — بغیر از دورنگی نه دارد بیاد

نگر آن دل شیشه سیه بخت — که هر سنگ اورا دگر حالت است

نه بینی که آن شیشه دالاوسر — یکی میشود زیر و دیگر زبر

پس از ساعت آنکه بالا بود — شود زیر و زیرینه بالا رود

بخواهند صفین آن بقعه را — بدو روی شدند انبه جنگها

عمار ابن یاسر دران رزمها — چو شد کشته از لشکر مرتضی

بشد همرهان عدو را هراس — که در بود بد بهترین اناس

کسی را که کشته بود ز و عمار — سند انبود اندر سقر کوه کار

ازین خوف مبهم گشت انجنین — ار حق با علی هست ما خاسرین

ام ایم گردن

که این سفیان واننده کار | بدینگونه دادم خلافت قرار
تقاضت که در هر صد سر داربد | ز کوتاه اندیشی بر خود
ز حیدر ده و پانصد الف مرد | برفتند از دهر اندر نبرد
نه و پانصد الف زان بیشتر | دران جنگها گشت هر نام ور
بتحقیق هر کس که تن نداد | خطا کرد آن شخص در اجتهاد
بر این مجلس آمده سرفراز | همی گفت لعنت پس از هر نماز
که ابن سفیان پرخاش جو | دگر عمر بن عاص همراز او
همان عبد رحمان و عود ادگر | که یکجهت بودند با کینه ور
دگر ابن قیس آنکه ضحاک نام | بخواندندی اورا خواص و عوام
پس از رحلتش شیعهٔ آل او | نبرتافتندی از این شیوه رو
عمر پور عبد العزیز آنچنان | بگو شنید کاین رسم رفت از جهان
تا آن راهبر گفت روزی بخلق | که دارم کفاف ای نیکو خوقیلک
بیفزای قدر علی را بلند | نیاید چو گفتار آن ناپسند
ز کوفان بر ابن سفیان شتافت | بجز یک نفس تمنا بیافت
ز پنجاه و فزون هشتمین سال بود | که پیک آمد از روم مر اورا نمود

بگفت آن عمر عاص ناحق گزین / بدانم گرفت امیرالمؤمنین

عیان شد بنو دشمنی و حیله گر / بفرمان بدیرت ببندم کمر

بود ابن سفیان هم در شمار / ز حکمت نتابد عنان زینهار

علی گفت پیغامبر پاک دین / مرا داده بود آگهی از این

که وقتی بمن خصم گوید خطاب / بگفتند فرمود آن ده رهین

نویسنده را گفت پس ذوالفقار / علی بن ابی طالب انجا نگار

از آن پس برفت ابن سفیان بشام / بیامد بکوفه درون آن امام

بحکمین مهلت چهار و ده ماه / بدادند آن هر دو صاحب سپاه

ولی عمر چون کرد حیله گری / که بنمود اظهار با اشعری

که بر جای این هر دو سالار گر / شنائیم منصوب شخص دگر

بسعد ابیا تربیت اندر ملا / علی را تو معزول اول نما

بمن و یا ابن سفیان شما / کنیم هر آینه من بعد ازان

بر این گفته بر منبر آن وقت صفا / ز انگشت بنمود خاتم جدا

بگفتا ز شغلش خلافت برون / همان نهج کردم علی را کنون

بجمع درون عمر انگشت دا / بخاتم درآورد ولا این ندا

که را ابن سفیان

بال البته خدا حلم داد — که تقصیر مردم نه آرند یاد

چو بشنید این قول آن بینوا — بفرمود او دار داین بدعا

که گر آل هاشم چنین بشنوند — بکوشند در جنگ تا جان دهند

بپرسید کی آل زبیر این خبر — تصرف کنند آنچه دارند زر

بدانند اسد اگر او را حلیم — رجوعی بیارند بی ترس و بیم

بی حرف مشکل بپرسید از و — جوابش بفرمود آن نامجو

چنان گفت مردی از آن انجمن — که دلهای غلط پاسخ ای بوالحسن

بدو گفت روشن دل خوب چهر — تو زین خوبتر گر بدانی بگو

بگفت آنچه در خاطر آمد جواب — شبها بگو دهم افتاب

ولیکن بفرمود افواج زن — که سنجیده تر گفتی از من سخن

نه آزرده شد کس ورا لام او — مگر آنکه تا بید کوی از زن و

نبی گفته بعد سب گاری پدیت — ترا از بایه در آید بدیت

اسیری بیا اناکس حنیفه بد — از آن زن یکی پور پیدا بود

محمد حنیفه ورا نام کشت — بشد رزم زن ابتیاع زین سخن

پس از هجرت بهترین انام — سنه و چار و یک باشد و چار عام

بدو رفتش نسب آمد غوریان — بشد داخل سلک گورکان

بدو گفت مردی که ای نیکخو — ز خورشید مشهورتر نام تو

بجای پیامبر تو داری قرار — نهاد از زبان بوسش تو غبار

فراوان کسی از زمره اهل دین — چرا با تو کردند پیکار و کین

بپاسخ نمود این سخن را سرا — هر آینه قایم شده بر [illegible] پا

که راست باز و نیکو خصال — دگر کوری و دروغ و دغل

همینو اسم تا بیک با ملک — بالسنه انشد سعی من کار که

بدو چون رسید این سخن خبر — که گفت از جهان این سفیان سفر

بگو شاه گر تخته روزگار — زدائید نقش خداوندگار

نبودست الله دشمن کسان — که هم قتل از مردنش نیم مکان

هر آینه خواهیم نمود انتقال — رسد عمر او را ز بعدم زوال

چون این حرف را پور سفیان شنید — نشد قصد او بر خلافت مزید

یکی وقت میگفت در مجلسی — که مانند اولاد هاشم کسی

شجاع و قوی دست در کارزار — نه موجود باشد درین روزگار

فراوان شدی عمر در آل زبیر — که همتای آل نبی نیست غیر

الا ای خردمند در روزگار | سه کس را ستدار و سه دشمن شمار
یکی دوست و هر که با او نکوست | سیوم دشمن خصم هم هست دوست
همان دشمن و خیر اندیش او | دگر دشمن دوست را خصم گو
دگر نیز آن گفته مرتضی ست | که خوشنود زو ایزد و مصطفی ست
شناسنده نفس خود هر که هست | شناسنده خالق و رازق است
بگویند جمعی ز روح الامان | بلقمان بیدار دل در زمان
همان کف ظاهر ز پروردگار | بدست تو داده است این اختیار
که پیغامبری گیر یا گو حکیم | بگفتا ازان کف کار کریم
همی چشم دارم که حکمت مرا | ز روی ترحم نماید عطا
بپرسید پیغام آرنده زو | که راز درون نه بمن بازگو
بگو ای قبلك از چه پیغامبری | که بی یافته در دو کون سروری
نمودش که هر کز خدای جهان | نه فرمود افلاطون با دیگران
نبوت سزاوار هر کس نه بود | تا آن نیک طالع عنایت نمود
ز پرسیدنش آمد اندر دلم | که من در خور آن بزرگ نیم
دگر گفت بسیار حسرت ببرد | بخیلی که از مال چیزی نخورد

243

مرا او را پسر چون خداوند داد | عطا کرد بر قول عالی نژاد
بزادند از صلب نیکو حضور | ده و هشت دخت و ده چار پور
خوشا قول آن ناصح دل صفا | که گفتا ششم من خداوند را
ازین نکته کان کارساز جهان | کند بر طرف غمهای کسان
همی گفت آن عارف پاکدین | که من از لقای جهان آفرین
نه بینم در ایمان که دارم کنون | بمقدار ذره نگردد فزون
دگر گفت حرفی عجب خوب گیر | که من در همه زندگانی خویش
نه با هیچ کس نیک و بد گفته ام | همه هرچه گفتم بخود گفته ام
کسی را که دم از عقل است و هوش | نگهدار این قول را او بگوش
چه بهتر سخن گفت آن کامگار | که سخت اند در شهر این چار کار
نخستین ز مسکن نمودن سفر | نه از عیب او گر چه بود بیشتر
دگر دین بر ذمه بودن ز کس | بمقدار یک حبه باشد و بس
دگر آنکه کردن سوال از بشر | اگر چند باشند تمام و بدر
دگر دختر از صلب پیدا بود | اگر جز واحد نه افزون بود
نصیحت دگر گفت آن خوش لقا | که جان عزیز است او را بها

همین شرط کرد ای کریم الشیم / که من هر چه خواهم بپرسش دهم
برین گفته او بفرمود امیر / که نه صد بوارث ده و صد تو گیر
چو گفتند شد از شرط افزون چرا / دهانید بفرمود مشکل کشا
که نه صد همی خواهد این کم خرد / همان خواسته مدعی را دهد
پشیمان شد آن خیره بد نژاد / امیر آنچه فرمود بی عذر داد
زنی چون در ایام آن پرهنر / بزائید در پنج و یک مه پسر
تعجب شد این قصه بر مردمان / نمود آن گمانها به خاطر نشان
که گفته است اندر کتاب بیان / خداوند بالله و ثبت اینچنین
که زن بار ور گشته هر طفل را / بدو سال وشش ماه سازد جدا
از جمله سی بیست و چار مه / نمود آن نو آینده را مرضعه
نماند بجز چار و ده مه دگر / تولد نماید در این ثلث ار
نیاید بدل ریب دلها سالها / از این وجه شد برطرف اشتباه
یکی وقت در مسجد آن پیش رو / تناول همی کرد چون آرد جو
شخصی که آمد برای صلوة / عطا کرد مشتی با آن نیک ذات
همانگه که حسن وی رسید / سر سفره آن پاکتن را بدید

ثلث

برو با بتاراج رندی ازو — بگویند باواز تا ان بغداد

دگر گفت آن رهبر کاروان — که پیشه بود هر کسی را گمان

کند هر یکی عیب آن زشت خو — چه در غایبانه چه در روبرو

پسندیده وعظی است زان مهربان — که باشند هر آنکس که شیرین زبان

ورا دوست دارند مردم بسی — به بدخلق گفته عدو هر کسی

یکی نزد شخصی درم یکهزار — امانت بکرد انکه داوش قرار

که گر من ز گیتی نمایم سفر — به پورم بده هرچه خواهی تو زر

پس از وی پسر جهت طلب کرد مال — جوابی داد پاسخ باو بدخصال

که یکصد درم گیر و دیگر سخن — در این باب زنهار با من مکن

پدر گفتش که انصاف دار — شنیدم ز تو حرف ای بی شعور

ملکم اینقدر حیف و نفعی از آن — مراده و مابقیه را خود ستان

بدین قسمتش چون نشد نارضا — بحید پیش آن همه ماجرا

بیان کرد فرمود پاکیزه دین — بآن حاکم طبیعی که کن اینچنین

تو با یکصد بگیر و نهصد بده — بده تا رود از میان گفت و گو

بگفت آن فرومایه گفتش — که آنکس که بسپرد درهم بمن

[illegible]

سه تن از خوارج سیه روزگار — یکی وقت دادند باهم قرار

که هریک یکی نام بردار را — بکشتند در دهر فرمان روا

کند یک نیمه و عشر ماه صیام — به بندند تا روی راحت لئام

مبارک خطابیشه زان کیش — چو اندر دمشق آمد از جای خویش

یکی زخم زد ابن سفیان را — فاما خدا داد او را شفا

عمر ابن بکر نکوهیده خو — سوی بلدهٔ مصر تنها درو

که بر عمر بن عاص آرند گزند — در آن روز او بود خفته بلند

سهیل ابن عامر اعانت نمود — بشه کار حرف چه [illegible]

همان عبد رحمان ناخوش لقا — که ریبت بر کشتن مرتضی

چو در کوفه آمد زنی ماه رو — بدید و بکردید شیدا برو

جفاجویی را بود قطام نام — فرستاد کمراه او را پیام

که در عقد من ای پری رخ درآی — بکردان عنان خود از نیک رای

بپاسخ نمود آن نکوهیده زن — که جان علی هست کابین من

تو و از تو این کار ظاهر اگر — نهم بر خط آرزوی تو سر

جوانی چو بشنید آن بی هنر — برنگارید قصد او بیشتر

در آن وقت [illegible]
[illegible]

بگفتش که ای دوستدار خدا | نشستست در مسجدی بی‌نوا
زبس تشنهٔ آنکه چو می‌خورد | بفرما که قسمت باو هم رسد
بگفتا امیرست آن پیر مرد | نه او میهمان دارد و چیزی دگر

گروهی بد اندیشهٔ غافلان | که بودند فرمان نپذیرندگان
بگفتند بودی اگر مرتضی | خلیفه بحق پی بدادی رضا
که حکمی نهند اندر میان | کنند اختیار آنچه گویند شان
نبود از خلیفه چرا جنگ گه | که بیرون گشتند بسیار مرد
چو گردن کشیدند زان رهنما | خوارج بگویند آن زمره را
ستم پیشگان اندر آن کارزار | نبودند کم از ده و دو هزار
بآن باغیان کرد چون او مصاف | ز آشوب ایشان جهان گشت صاف
بروزیکه آن پیشوای جهان | زکوفه بسوی نهروان شد روان
بفرمود از لشکرم ده نفر | بمانند در زیر تیغ و تبر
ز لشکرش یکتن از آن افتاد | نماندند زنده ز ده کس زیاد
شد آنچه او برکشید از زبان | نکرده غلط گفته‌ها و قان

[illegible]

بفرمود تقدیر پروردگار — نه هرگز شود باطل از هیچ کار

ولیک اندر انجز فهایش بران — که دانسته بود آن سر عالمان

که از زور بر روی شوهر کران — ز کردن رسید آفت بر روان

چو در مسجد آمد همان زشت رو — بزد زخم شمشیر بر عضو او

پس آن ناکس اشنیده از بیم جان — بمنزلگه خود رفتند روان

ولیکن بود از دغدغه بیقرار — چو آن زن ورا دید پس اضطرار

نمودش بکر حیدر پاک خو — بگردید مجروح از دست تو

دهن را ببستند که وا — ز بس اضطراب ببآمد بلا

چو کردند او را بزندان اسیر — چنین گفت آن منصف حق پذیر

دهید همیشه مر او را طعام — رسانید بی ناغه هر صبح و شام

اگر من بمالک سپارم روان — یکی سیف بر روی زنید آن زمان

از آن زخم بدرود نه میرد اگر — نباید رسانید دیگر ضرر

که در شرع پاک رسول خدا — سیاست چنین نیست بر وی روا

سیوم روز آن صاحب ازدن دیار — سفر کرد بر جنت دار القرار

سیه دل بد اندیش با بی دریغ — گرفتند در زیر خنجر و تیغ

یکی روز اندر سفر آن پلید — پیاده همی رفت حیدر چو دید
بگرد از ترحم بر استر سوار — ولی با رفیقان نمود آشکار
که وقتی از این بر من آید ستم — فرو ما به گفتش های محترم
چو دانی که از من گزندت رسد — روانم جدا کن کنون از جسد
بگفتا نگفتست خیر الوری — سیاست نمودن نخست از خطا
ز فولاد و تیغی ببرد اسیر — چو وی بد به آوردگه آن حقیر
مر او را امان بد بهش باز داد — ز فرخ دهان این سخن بر گشاد
که کاری که در دل نیابد قرار — از این کشف خواهی نمود آشکار
بنو عبکه آن هر سو گفته گیر — سرانجام یزدان هویدا نمود

شبی گفت جدم حیدر پاک تن — به فرخنده سیرت و صورت حسن
که از مه گذشتست تا هیچ چند — بگفت آن هنرپرور هوشمند
ده هفته بر رفته شب با روز چار — بنالید بس گفت پیر الوقار
چه مقدار باقیست از مه هنوز — نمودش یک هفته و پنج روز
جدا جسم چون شد بسوی مسجد روان — گرفتند دامان پاکش بطان

بنو ملجم [illegible]

چو آل امیه بلعنت زبان | گشودی بر آن مرشد عابدان
خلیفه چو شد پور عبد العزیز | بتوفیق جان بخش آن باتمیز
بتوجیه معقول و حسن ادا | برانداخت آن رسم بیهوده را
بگویند بعضی کسان کز ولید | شد این بس پسندیده کاری پدید
لنام اعظم برگزیده نژاد | چه بهتر صلاحی بمنصور داد
که داخل شد نام آن رهنمون | پس از نام عثمان به خطبه درون
صلاحیت آل هارون رشید | مزار مقدس پدید آورید
عضد که انجا عمارت بنا | چه توفیق نیکو بداد اش خدا

نمود و حسن خلق بالا ملات | ز درگاه او تا قیامت دو خطات
ز هجرت سیم سال از ماه صوم | چهار و شش و پنجاه بود یوم
هم او جهان بمود اندر جهان | بماند خورشید بر آسمان
زمانیکه چو آن برگزین بلاد | بپیمبر بگوش اندرون بانگ داد
بغزیان آنروز مقتدیلی | چهار و سیم روز جز الف
عقیقه بکرد و بگو تعجه بلا | بکشت و ببردم بنحص عطا

بقول پیمبر دو برگشته بخت / عذاب و عقوبت بیابند سخت

یکی زان دو بد بیره آن طالحست / که او عاقر ناقهٔ صالحست

لعین دگر قاتل مرتضی است / جهنم بدین هر دو بد رای سزاست

عدد چند نه ماه با چار سال / بشغل خلافت نمود اشتغال

ز فرمان افزون سه سال و دو ماه / دگر هفت روز آن ولایت پناه

بسر برد در عالم بی وفا / که آماده دردیست رنج و بلا

چهل عام از حضرت مصطفی / ز تقدیر سبحان عز و علا

خرامید چون جان آن ارجمند / ز دنیا به بالای چرخ بلند

یکی فرقه نیکخواهند کان / شبانگاه نهانی ز بیگانگان

بر اشتر تن پاک آن نامدار / ز کوفه ببردند در کوهسار

ببردند در قبر و گشتند باز / کسی را نکردند واقف ز راز

که بودند خصمان او سرکشان / زبردست و غالب تر از دوستان

از آنها مگر واهمه داشتند / که همت بر این کار بگماشتند

بدان ای پسندیدهٔ کردگار / که دنیا رهی نیست جای قرار

نروید گلی اندرین بوستان / که یابد گزندی ز باد خزان

چو آن ابن ملجم

به هیبت نظر کرد سوی امام — بخوان آیت را بخواند آن غلام

که تفسیر او میشود اینچنین — که از خشم بگذشته هر یک درین

به بیچارگان عفو او گناه — نمودم ثبت و از بندگان آگاه

ز روی کرم حق شناسنده مرد — خطایش ببخشید و آزاد کرد

گرا خوب توفیق یزدان دهد — ز روی این نمط فیض جاری شود

پس از چند آن خوب اطوار خو — بگردید مسندنشین جای او

سلوک پسندیده اش بی بیان — نمودن کجا طاقت آلاف زبان

خلافت نکوکار شش ماه کرد — زمانی بعد او ترک آن جاه کرد

ز بعد همش بو سفیان سا — خبان کار در قبض بگذاشت وا

بطن مغیت با آن رهنما — مقرر نشد فارس با چند جا

دگر هر چه در خانه از مال بود — نخود آن خدابین تعلق نمود

دران وقت نشد شرط اندر میان — که در پیش آن قدوهٔ عارفان

علی را کسی از زمرهٔ غافلان — نه لعنت برون آورد از زبان

چو مسئول شد گاهی گرانمایه — چرا در گذشتی ازین پایه

بگفتا که شد قرن اکنون تمام — پس از دوست سال دهیت الحرام

248

بهم سنگ موی سر آنقدر بیز | بر بخشید نقره بمحتاج نیز
بوزن اندرون موی آن جو کبیر | نشد از درم هیچ نقصان و بیش
ز سر تا به سینه شبیه رسول | بد آن پاک تن نور چشم بتول
دوم بود از زیر آن تا بپا | شباهت همی داشت با مجتبی
زبیر و دگر طلحه چون از خطا | بکردند پیکار با مرتضی
در آن وقت صدیقه نیکنام | بهمراه شان داشت در صف قیام
چو ناگاه مجروح شد مرکبش | غبار پدید آمد اندر دلش
پی معذرت گاه صفدر بدو | نشد صاف تر خاطر پاک او
حسن عذر خواهنده چون شد برش | ملالت بدر رفت از خاطرش
بگفتند بعد ای بانوی پر هنر | نشد در دلش حرف حیدر اثر
فضیلت چه در بود او یافتی | که از گفته او نه سر تافتی
بگفتا نکردم ز خویش ابا | از آن کو شبیه است با مصطفی
غلامی بنزدیک آن مقتدا | بیک وقت می آورید آش را
سر سفره ناگاه از دست | فرو ریخته آش و کاسه شکست
که بر جسد آن مبارک نژاد | ز آن آتشین قطرات کم اوفتاد

بعورات بد میل او بیشتر — ده و چار بودند او را پسر

چهار و ده دختر ستوده نژاد — خداوند عالم باو بخش داد

سنه چهل و نه بود و چارم صفر — که مسموم شد آن خجسته سپهر

جهان جای آرام بودی اگر — چرا دل نه بستی برو هوشور

از آن لست مرد و اهل صفا — که نه رنگ والا نه بوی وفا

بقول از اغوای بد خو یزید — زنش رو برین کار مشوم آورید

که او گفت آن شوخ مکاره را — حسن را بکش تا کنم زن ترا

مگر این پیام از صلاح پدر — فرستاده بد بهر حیله گر

چو کوتاه اندیش انکار کرد — مر او را فریبنده اظهار کرد

که با پور حیدر چه کردی نکو — که با من کنی ای نکوهیده خو

بجز اینکه افتاد آن کم خرد — که از دست خود تیشه بر پا زد

بنقا یا عورت بد هنر — رسانید منکوحه اش را خبر

که دایه تمنا بجا طرح حسن — که در عقد آرد زنی گلبدن

قمر طالعی (طلعتی) نازنین پیکری — توان گفت از حور زیباتری

نه بیند اگر چهره اش آفتاب — کشد ابر را بر رخ خود نقاب

249

بگفتا زاد بعد ازین روزگار   پر آشوب و فتنه شود آشکار

نخواهم که باشم من اکنون دبیر   قناعت گزینم شدم گوشه گیر

ولی بود آن نیک او صاحب دین   امام جهان تا دم آخرین

بهمراه خویشان و متعلقان   بیثرب در آمد وی از بعد آن

نبی گفته بد کان رفیع المکان   شود باعث صلح در مومنان

ده و یازده حج کرد او ادا   پیاده بصحرا رهی خدا

طعام گوارا او دادان مدام   بمردم خورانیدی آن مستهام

یکی روز میخورد چون او طعام   که درویش آمد بگفت ای امام

شکنجه مرا میکند وام خواه   ندارم بغیر از در تو پناه

بفرمود تا وامش از بیت مال   بدادند تا گشت اسوده حال

ولیکن بخوردن اشارت نکرد   نهانی یکی گفت کای نیکمرد

نمودی عطا لیک آن شخص را   بنان خوردن او را نگفتی چرا

بگفتا بجدم که تا حشر من   نه بشنیده بودم کهی آن سخن

که بر سفره ناید کسی بی طلب   بود اینچنین قاعده بس عجب

عزیزی نباشد طعام بختان   که دارد خدا و نبی دریغ از کسان

نبود لابتر بود

بگویید بوقتی که آن نیک کار | که یزدان کند رحمتش صد هزار
بمیرد است تا پرده اش وا شود | میان همه خلق رسوا شود
بفرمود بر کس که دارم گمان | چگونه کشم نام وی از زبان
که باشد خلاف از بروز حساب | بدرگاه ایزد چه گویم جواب
عجب پاسخ داد آن بخت یار | جز ابلیس بخشاید پروردگار
دل هوشمندان آزادگان | بود گنج اسرار ای مومنان
چهل و چار و یک عام با چار ماه | دگر نوزده روز او را اله
بخوبی و با آبروی و وقار | امانش بخشید در روزگار
درین مدت از وی کسی از زیان | نیامد و شد عالمی شادمان
هزار سنی نمودند اندر بقیع | ز لبش باز روشن دو چشم شفیع

کسی را که باید شدن کامکار | حسین علی را نمود دوستدار
که باشد درین دار با ناز و گنج | بعقبی رها گشته از درد و رنج
چهارم سنه هجری آن ماه بر | چهارم ز شعبان نیکو اثر
بدولت و اقبال از مام شد | جهان را ز دیدار خود جلوه داد

250

خجالت کشد پیش نهایت پری	چو با خط و خال کسی همسری

فرشته نظر گر کند سوی او	بیفتد چو دیوانه در کوی او

ز شرم لبش شکر و شهد ناب	گرفتند ماوای خود را در آب

اگر آن صنوبر قد آید برش	نیاید دگر زان بخاطر سرش

شود مایل زلف و بالای او	تو محروم مانی ز دیدار شو

از آنجا که من نیک خواه توام	بگوییم اگر یک دوائی دهم

در آید بیا میرد نوشان بدو	که بیرون کند از دل آن آرزو

بر آن کار رایش چو شد بد نهاد	بحیله بهلهلک بدبستش بداد

بهشد آن ستم پیشه موسوم بد	که این ناپسندیده کاری نمود

بگلدر بخلوت بپرسید از او	گدا ماه اکنون بخت شد خصم تو

بگفتش که در خاندانت روا	نباشد عیان کردن اسرار را

از آن خاندانت بگفت آن عزیز	هر آنکو کند این چنین کار نیز

زبان بسته داند زبان راز	والا بعایت کمان سرفراز

جوابش بدینگونه پرسنده را	بگفتش که در خاندانم روا

پسندیده کاید خداوند کار	کنند اینچنین خویش حکم اختیار

نکردند بیعت بآن بد خبر / فاما امام خجسته سیرها
بفرمود او فاسق و مفسدست / به بیعت نباید باو داد دست
نبوده ست مایل بران خاطرم / که با ابن سفیان بیعت کنم
چو باعث مرا شد حسن نام جو / نگهداشتم پاس فرمان او
بد اندیش را دل برو شد گران / کمر جست بربست بر قصد جان
همانا که ابن زبیر و دگر / یکی ابن عباس و ابن عمر
چهارم یکی ابن صدیق نیز / نکردند بیعت بآن بد تمیز
ولی ز ابن سفیان گزند و زیان / نیامد بدان پیشوای صالحان
بجای پدر کینه جو چون نشست / بآن عزم بیهوده بگشاد دست
امام از مدینه بکوفه روان / بگردید با لشکری تا بجان
که سکان آنجا باو بیشترها / نوشتند ز اخلاص کای نامور
ترا دشمنان اند بسیار کس / گر اینجا بیائی کسی دست رس
نیابد بر ما دوستدار توایم / همه دو هوا خواه و یار توایم
همان ام سلمه بسندید کار / ز لبس چو شد همره نامدار
وز آنکه ز ازواج خیر البشر / نبوده ست در مهر حیدر دگر

چهار و دو مه بود اندر شکم / چو یحیی نبی آن مبارک قدم

چنان می درخشید رخسار او / که در شب نمایان شدی راه ازو

میان حسن و آن شکوفه خصال / همو بد چو گردید وقتی ملال

بگفتند شاهی برگزین آگه / بنزد حسن زود شو عذر خواه

بگفتا بگوئید کو پیش من / بیاید چو بشنید یحیی این سخن

بر شه رفت و بگرفتش اندر کنار / شد محو از خاطرش آن غبار

بگفت ای [illegible] کلان / ز رفته چرا گفت آن نکته دان

که دارم جز از شفیع البشر / که در دل کسی افتد کدورت اگر

هر آنکس که خود رفته با هم خفا / نباید بیاید فراوان جزا

با همچو استم تا بدو این ثواب / ببخشد خداوند کار وهاب

ز ماجد فوت هنر در حسن / خداداد دل پاکی هست پاک کهن

همان مصطفی رزق جن و بشر / بدل شاه در دخت و نقش پسر

و [illegible] او هست اندر دیار / ز سجاده حبیدلی بخت یار

دو قرن از پس هجرت مصطفی / برفت ابن سفیان بدار البقا

یزید [illegible] کار [illegible] بیش از آن / چو وی جانشینی که کردیگان

چو مظلوم رفت از مکان فنا — بر او گریه کردند ارض و سما

بدیدند یکسان عزیزان پاک دین — نه بگریستند آسمان و زمین

بر آن جمله شهدا از پروردگار — قرین باد رحمت فزون از شمار

ز لشکر کهی غافلان ده هزار — نشیمن گرفتند در سخت نار

بشد سر پور زهرای پاکیزه خو — دگر هر که بد سر هم یار او

بگفتار ابن زیاد پلید — بخواری ببردند نزد یزید

مگر ام سلمه که با احترام — برفت و نشد فوت در شهر شام

بفرمود سالار بد طینتان — که مدفون شد الفرقه در عسقلان

به یثرب رسیدند دیگر کسان — غم آغشته از دیدها خون روان

تن پاک آن پور شیر خدا — بگردید مدفون در کربلا

بود تا که تابنده خورشید و ماه — خدا داد اولاد او را نگاه

معز شد چو فرمان روا در انام — در ایران بتعزیت آن امام

ز ماه محرم شش و چار روز — بسر برسانید با داد و سوز

همانا که با اقبال آن تاجدار — بنو بست این رسم در روزگار

عضد بن حسن دیلمی نام جو — عمارت بنا کرد بر قبر او

چو در کوفه آگه شد ابن زیاد | فرستاد فوج گران بانهاد

بهانه بود مطلوب آن گمرهان | که بیعت کند او بد اللسانی

شد بسته نه روز در کربلا | ره آب بر بندگان خدا

بناچار سنجیده گفتار مرد | بمیدان درآمد و پرخاش کرد

دلیری چنان شد از آن پاکزاد | که گردون گردان بدان آفرین یاد

ز خنجر بسی سینه‌ها بردرید | ز شمشیر بسیار کله‌ها برید

کسی از رفیقانش اندر نبرد | بخصم افکنی هیچ سستی نکرد

چو بر کار گیتی نباشد مدار | جگرگوشه مصطفی برفتاد

ز زخم شمر بدکنش از جهان | به امید بر طارم آسمان

صد و چهار و یک‌کس ز خرد و کلان | بدلبند از همرهانش روان

از آن جمله بودند پنج و سی و چهار | ز آل علی برگزیده تبار

ز ماه محرم بروز دهم | چه بودی که هی بودی آن روز کم

سنه بود شصت و یکم آن زمان | که ظاهر شد این ظلم زان ظالمان

ز پنجاه و شش سال آن نیک کیش | چهار و یکی ماه شش روز بیش

در این داد و زیاد معبد بود | از آن پس غنیمت بناوا نمود

و مطلع در دیوان

نمود الحاج کابد بدر | نه برداشت آن عابد از سجده سر
بگفتندش ای مرد دریای جود | شدن غافل از نماز باعث چه بود
بگفت آتش دوزخ هولناک | مرا کرد زین کار بی ترس و باک
همی کرد وقتی تهجد ادا | که شیطان باشکال قوی اژدها
بهیبت و صولت بیامد بپیش | نیامد از او خدشه در خاطرش
طپانچه چه زد بر رخش زود تر | برفت و نشد حیله اش کارگر
تلف کرد نشان روشن قیاس | ندارد نشد از هیچ نوری هراس
علی آن نکو بخت بوده نام | بسجاده زان شه ملائک در آم
که غیر از عبادات و ذکر خدا | نبودست شغلی با آن مقتدا
از او چون بپرسید روزی یزید | که کاری قبیح آمد از من پدید
از آن خوف هموار جان و تنم | بلرزد بگو تا چه چاره کنم
دعای بیاموخت آن پاک کیش | که بعد از نماز عشا ورد خویش
بکن تا نجاتت دهد کردگار | نمود التزام آن سیه روزگار
ولیکن چو توفیق از وی سر | شدی بیهش و آنچنان بی خبر
که دم بر زدن میشد او را محال | از این بیم بی بهره شد بدخصال

نکوهیده خصلت یزید مرید — سیوم سال ازین دار شد ناپدید

نخستین ز قوم هم مرسلان — نکهداشته بود دی خاندان

اگر چه نه و چار بودش پسر — لیکن زنه بد است زان بد هنر

چو بنشست ثانی شد کلان پور او — نمودش اجل بعد چل روز او

هم بود او بود آزاده مرد — دلش پر ز جوهر ریاست نکرد

چو بعد کودک دگر پور را — بکردید مروان فرمان روا

ز نسلش شش و چار کس در جهان — بکشتند فرمانده* مومنان

از آن پس پسر کو کار عباد — خلافت با اولاد عباس داد

عروس جهان را هزارند شو — بود ابله دل نهادن برو

کرا مهر سجاده در دل بود — پسر گو ده هم مختلف بود

سیوم صد و یکصد هجری ورا — بدنیا درون کی پیدا خدا

کلاه نهاده ستوده پسر — جهان عجب بود او با پدر

همان شهربانو علیه نژاد — مر آن باغ اسلام را بزاد

شبی آتش افتاد در منزلش — نگردید اندوه گرد دلش

[illegible]

ابو جعفر او را شد کنیت / ز روح حق تعالی کند مرحمت

بگویند بالاتفاق اهل دین / که بود او امام یک و چار بین

بجابر چو وقتی ملاقات کرد / بشارت بدو داد آن پاک مرد

که روزی فرستاده کردگار / همانا که بود از کرم آشکار

که با باقر ابن علی رو برو / چو کردی سلام من او را بگو

نخست از ولایت بشخص دگر / بگردد این کرم بهترین بشر

جوان بخت چون دید منصور را / در آنی که او بود بس بی نوا

برون آورید از ستودگان / هر این شخص خلیفه شد اندر جهان

او اولو الامر ماند سی سال و ماه / در آنجا از این حشمت و خورد و جاه

پس از چند گاهی کند انجمان / نگردد خطا قول صاحب دلان

بود در یکی سال هر خیر و شر / سرافیل از لوح یابد خبر

حقیقت کزین بیان بر دوانشان / که دارند دل صاف و روشن ضمیر

که بینند در لوح الافکار ها / هر خلیفه شد تا بروز جزا

سی و هشت از آل عباس بود / به سی و سه واسطه آمد اندر وجود

بلند مکانش از آن بیشتر / هر سفاح شد نام آن هو بکر

ز حق شناسان صاحب کرم — کشیدار چه از وی نجابت بهم

دریغش نباید لطیف و نهند — خوش آن وضع مردان ایزد پسند

بود هر که را لطف رحمان قرین — توان داشت زو چشم کار چنین

نشد خاطر هیچکس زو گران — نه از دوستان ملک نه از دشمنان

بسی رحمت و آفرین خدا — بر او باد و بر جمله آل عبا

شش و ده پسر داشت آن پیشوا — دگر چار و یک دختر پارسا

ز پوران آن عابد پاکزاد — امامت به باقر خداوند داد

بگشت او پنجاه و سه سال در روزگار — بسر برد در یاد پروردگار

ز هجرت نود با یکم بود عام — که او را سرای آمد شد مقام

درخشنده شمس در ایوان [illegible] — شکفته گلی در گلستان ورع

امام بحق باقر پاکدین — [illegible] از بطن و [illegible] حسین

هنرمند را فاطمه نام بود — [illegible] بود در [illegible] علام بود

به پنجاه با [illegible] بود سال — که آمد در این دار [illegible]

محمد پسندیده نام داشت — [illegible] خداوند آرام داشت

ز هجرت صد و سیزده چون برفت | خدا این ببالای گردون برفت

سعیدی که فرمان جعفر کند | تواند سیه خاک را زر کند
ز دخت پسر ناظم یار غار | ورا کرد پیدا خداوندگار
که بود ام فروه همی نام او | فزاوان شود رحم خالق بدو
ز هشتاد و بالا سیوم بود عام | که در دهر رخ برکشاد آن امام
کسی از امامان جز آن پاک تن | نبوده است در علم جز بوالحسن
سخن در طریقت از آن پر هنر | شنیدند گویندگان بیشتر
ابومسلم مروزی چون نوشت | بآن محترم گاهی ستوده سرشت
خلافت سزاوار میراث تست | بقد تو این جامه آید درست
ز مردانیان صاف کم زبان | برین سند خود دولت شایان
بگفتا چگونه شود میل من | بچیزی که رد کرده جدم حسن
کسی نیکه دارند همت بلند | حکومت را کجا در حساب آورند
شان برگزین بهشت آفرین | ز باقر شده حاصل آیات دین
که آمد درین عالم از صلب او | ز صلبش شده کاظم نیک خو

۲۵۳

بگنبد همی ز تقدیر پروردگار   بگردید مسند نشین در دیار

چو سفاح کرد از جهان انتقال   بزد تکیه منصور فرخ خصال

بنا کرد بغداد آن نیکنام   که وی را بگویند دار السلام

زیاده ز سی پنج کس با خدا   ز اولاد او کرد فرمان روا

بسی خلق را سوی حق راهبر   شد آن امام خجسته سیر

بیک روز کز بیعت اندرون   بیامد بنزدیک آن رهنمون

سخن گفت آهسته و نکته دان   بگفتش برو گرد او همچنان

پس او که طاهر بهمراهان   همی بود در بندها با فسر خان

گرفته بدست حجت مراد و روزه   ز یزدان بجو ما بود روزه

بداوم چو بستر اکنم دعا   که آن رنج گفتم ز غربت رها

دمی فارغ از یاد معبود خویش   نمی بود آن خوب اطوار درویش

خوش وضع و اطوار آن پاک خو   بگردید کار آن قضا یزدان زد

خدا را چو ج دجمه و ج آگوید   هویدا از و بس عجب آورید

هم او که چید از آن پر هنر   که دخت نکو وضع و الا سیر

بدنیا درون هشت و پنجاه سال   بماند آن نکو کار نیکو مآل

دهم رشید دلها

سیوم روز چون هوش آمد بجا / وزیرش بپرسید آن ماجرا

نمودش همراه آن بخت ور / یکی اژدها آمد اندر نظر

که گفت ار بیازاردی دل بهر / بها زا کنم از وجودت تهی

ز هولش شدم زینچنین بی شعور / نکردم ز خاطر کنون کینه دور

کسی را که یزدان نگهبان بود / چه غم گر فلک دشمن جان بود

بیا مرد کم عقل نزدیک او / جنب رفت فرمود آن پاک خو

که در پیش ایزد فرستادگان / و اولاد و امجاد آن صالحان

نباید جنب رفته سنجید مرد / پشیمان و محزون شد و توبه کرد

بگفت آن که دودمان رسول / که بی توبه طاعت نگردد قبول

که توبه ز طاعت مقدم نمود / بقرآن درون کرد کاد ودود

مر او را یکی شخص پیر در زر / بگفتش مرا پیش آمد سفر

بکن از برایم سرای بنا / پرستنده ایزد آن ماه را

بدر مانده و بی بضاعت بداد / دل عاجز و بی نوا گشت شاد

چو او باز آمد بپرسید حال / بفرمود دانای فرخ مآل

جوابی که بر دل بباید نوشت / که کردم بنا خانه ات در بهشت

256

خطا بخش بگردید صادق از آن — چو نار است نامد برون از زبان

بیان کرد تهمت یکی بی خبر — که دزدیدی از من تو همیان زر

بگفتش وزان از چه مقدار بود — بفرمودش که یک الف دینار بود

همان قدر گو گفت آن خوب کیش — عطا کرد او را ز اموال خویش

بخندید که گم کرده را باز یافت — خجالت کشید و بنزدش شتافت

همان زر بیاورد شد عذر خواه — بگفت ای خطا بخش بخشم گناه

بفرمود من هر چه دادم بکس — نه هرگز ستانم از و باز پس

طلب کرد منصور فرمان روا — یکی وقت آن حق شناسنده را

نهایت بفرمان پذیرند کمان — بفرمود از روی قدر جهان

که چون من فرو دارم از سر کلاه — ز پیزند خونش بخاک سیاه

چو تشریف آورد آن نیک نام — بکوشید منصور در احترام

نشستند در صدر خود با ادب — فرو بر نشست و گشادم از لب

که هر چیز اندر دلت آرزو — بود ای گرانمایه از من بگو

بگفتش که نزدیک خود بعد ازین — نخوانم بتو هست حاجت همین

روان شد بسکن چو آن رهنما — با قبال بهوش کشور گشا

محمد ابراهیم

بخلوت بود میل اهلان بسی — نباشند صحبت گزین با کسی

یکی وقت شخصی بپرسید ازو — لطوف چه طوریست ای باتکو

بدو داد پاسخ الهی پرست — گز اساس نفس بگذشتن است

کشادن در باب محنت و رنج — بجود باد رحمت بران نکته سنج

پسندیده تر گفت آن رهنما — که هر کس کند یاد معبود را

فراموش باید جز الله هر چه هست — چه بهتر عوض زان در آید بدست

دگر گفت فرزانه پاک تن — که از قند شیرین تر است آن سخن

چو دیدند بخت آن کسی در جهان — که بد خواه او باشد از غافلان

بپرسید مردی ازو کای امام — ازین هردو کس هست فاضل کدام

یکی بی نوائی که صابر بود — دوم مالداری که شاکر بود

بفرمود دانا که دانا غنی — بخاطر درون باد و کبر و منی

دل مرد درویش پاک از غبار — بود حاضر او را تو فاضل شمار

بناگاه آن مرد استاده بود — قبای ز دیبا بپوشیده بود

بدو گفت شخصی که ای خوب خو — بدینگونه کسوت ز اسلاف تو

نپوشیده هرگز کسی آن سعید — چو در آستین دست او را کشید

کرم بیند صاف دل بایزید ... ز سلطان نزدیک وی چون رسید

بخدمت گذارش ببسته کمر ... بحجره درون برد مدت بسر

بفرمود روزی عزیز الوقار ... که از طاق حجره کتابی بیار

بگفتا نمیدانم آن طاق را ... لب نفس زنخ دهان برگشاد

بگفتا درین مدت هیچگاه ... نکردی سوی طاق ایا نگاه

بگفتا بخدمت مرا کار بود ... در اطراف بودن چه در کار بود

دل و دیده سمت تو داشتم ... نه چیزی ازین خوب پنداشتم

به رتبه ابدال دستش خدا داد مرد ... که کامل شد آنکه بزینده کرد

بگفتش موطن جانب خویش رو ... بنده برفت بود آن پذیرا مراو

چو آن دوست گشته کار عجیب ... بگردید با مولد خود قریب

پذیرا از آن قدوه عارفان ... هجوم آوریدند سلطانیان

در آن گاه بد بیست ماه صیام ... ز دکان خبازان نیکنام

یکی گرده دانه بخورد و بگاه ... همی رفت و کردندشان چون نگاه

بگشتند با خویش زاطوار او ... دران جمع برگشتند یکدل او رو

نه کردی برفتی برش بعد از آن ... برنجات شد خاطرش شادمان

[illegible]

رفیقش بگفت ای خداوندگار — چو بردی نفس نام پروردگار

شریک تو بودیم کنون چیست کار — بشد ره چنانی کرد ان شهسوار

دو دست و دل را که او زنده بود — همه وقت صادق ز بستان بود

ستم بعد صادق ز شمشیر برد — اصحاب بعد یکسال همه بود بود

زدی پیر ایمان شد کردگار — ز با دوست کشته شد روزگار

مرا این پرسش و جایش آید — که بر بود و بستان هر یک ز آید

دگر دوست ان برگزیده صفات — دو جا روی و خضر صالحات

از ان جا اسماعیل را باک زاد — ولی بحری خود قراری بداد

یکی وقت جان او بنوشیدی — دگر دید از آن ماه صادق روی

ولی عبدالله صاف دل پرور — نشد کاظم از لطف پروردگار

اسماعیل را در جنت خلد برد — اصل بعد از دو آمد فانی ندید

حضرت جلال شمس و ماه آور — دگر دان امام خجسته تبار

اسماعیلیان نزرشت این اعتقاد — که چون ان نزیک کردی ز آید

بکی با روضه خلد بنهاد و — اسماعیل بگفت در جای او

که ان بکر هان شد سجیده کار — شد قبول بخت اعتبار

بزیر قبا جامه ایزد پرست
چنان بود کو هیچ لیدی بدست

نمود آنکه از بهر حق این لباس
گزیدم و آن از برای اناس

یکی روز آن نیک کردار کیش
بفر بود چون با هوای خویش

که با هم نهادیم عهد و قرار
که روز جزا هر کرا کرد کار

ز رحمت نبود و بس بخشد ملال
شود او شفاعت گر دیگران

بگفتند آن زور رای ناجو
شفاعت کند خلق را جد تو

تو فرزند دلبند آن سروری
بخلق و کرم از همه برتری

نه محتاج باشی که بنجی دگر
شفیعت شود گفت آن نامور

که چون نامدار من پسندیده کار
شوم آنکه از جد خود شرمسار

خوش وقت چون بندگان اله
که هرگز نگردند بر خود نگاه

بدان زنبهٔ حق شناسند کار
شود رحمت و فضل حق جاودان

یکی وقت آن خلق را خیر خواه
همان گفت الله و می رفت ملال

یکی سوخته از پی او دوان
شد و نام حق بر کشید از زبان

در اثنای آن گفت امام ای خدا
مرا جبه از لطف خود کن عطا

دو جبه از غیب در دم رسید
چو بشنید هم و شکر شد بجا آورید

ابن فقیر نکو

ز چل سال افزون دو پنج و چهار / بماند آن هنرمند اندر دیار

ز شش قرن بالا سیوم سال نود / که او طبل زد بر سپهر کبود ها

بدان نیک اوضاع و والا سپهر / خدا باد خشنود و خیر البشر

هرانکس که گفته شد را غلام / غلامش بود چرخ فیروزه فام

بهو و به چون ماه پیش را بدید / همانندم نوید از زبان برکشید

کزین عمر تا فرخ آید بسر / که ثلثش نباشد بگیتی بشر

ز هجرت چو شش صد قران سی و سه / بگمان گیتی نمود او جهان

چه خوش گفت آن مرد صاحب خرد / که گویند مر اینکه سال صد

که در کنه او عقل حیران بود / هر آنچه ز هیبت و وصف یزدان بود

یکی گفت دارم زنی باردار / ز ایزد بخواه ای خجسته تبار

که پور آورد گفت زین حال او / یکی پور و یک دختر خوب رو

بباید ترا ای مرد امیدوار / سرانجام قولش شد آشکار

یکی را بخاطر رسید از نهان / که آن پاک دین سال کند امتحان

سخنهای بی شک که توجیه آن / نداند دگر کس بجز کاملان

بمنزل رسید آنک پی بیشتر — که موسی بن کاظم شدش راهبر

بسال صد و بیستم با دو چار — جهان گشت از مقدمش لاله‌زار

حمیده که آن با صفا بانو ازو — نبی داد در خواب مژده بدو

بکن بجمعه مر پور خود را عطا — که از بطن آید علی الرضا

همانا که آن عاصم نوزبان — پرستار بوده ست در روش روان

بفرمان آن رهبر پروردگار — خجسته صفت صالح کرد کار

بگردون چو آن شهنشه امام — شد آن نام بردار قائم مقام

فرستاد خطی با و آشنا — چو قاصد رسید آن نامه بدا

بیکباره آنرا و از آسمان — جو البشر بر آورد اسرار باب

بارنده آن رقیمه بد او — برو رحمت فیض بخشنده باد

بغیر از عبادات کاری دگر — نمیکرد آن صالح پر هنر

زپشتش بر آورد پروردگار — یک و سی پسر آنچه رنج روزگار

هم اولاد دختر بان رهنمون — ز دختر بین چار و سه و یک فزون

لا هست زاولاد آن پاک خو — رضا داد به بخشید یزدان دو

ز فقد بدو افزون

ز یثرب به بغداد مأمون ورا | طلب کرد و گفتش کای رهنما
ولیعهد کردم ترا جای خویش | پس از من بر اورنگ نه پای خویش
نیاورد آن صاحب عقل و هوش | به پیری رغبتی این سخن‌ها بگوش
ولیکن چو او جهد بسیار کرد | شد از عنف یافی خدام لث مرد
کم از حبه در چشم اهل صفا | مکان فنا هست و دار البقا
سرانجام کشورستان نام جو | پشیمان بگردید و شد خصم او
شبی در عنب چون هلاهل بداد | روان شد سوی خانهٔ عالی نژاد
کجا میروی گفت مأمون بدو | بگفتا و شادی انجا که تو
همان شب ودیعت به مالک سپرد | نکونامی از دار فانی ببرد
تفو باد بر گردش روزگار | که هیچ شخص نشد رستگار
دمی چند ورزند که از اتفاق | نماید سرانجام حالت نفاق
به نزدیک طوس آن پسندیده خو | بشد دفن با آرزوی‌ها برو
بنقعی چو آن راز افلاک دان | ز مسکن بدان صوب میشد روان
چو ابشکان از زبان برکشید | که دیگر رخم را نخواهید دید
در این عالم از صلب نیکو نهاد | چهار و یکی پور و یک دخت زاد

260

نوشت و بدرگاه او چون رسید ز خلق خدا اژدهای بدید

توقف نمود و کشید انتظار که گر بیند او را کند آشکار

بناگه عدو می‌بیامد برون بدستش یکی کاغذ بسته گون

بآن مرد داد و بگفت ای فلان جواب مسایل بگیر و بخوان

نظر چون بر او کرد آن مشکلات کشوده شد از لطف نیکو صفات

درش را ببوسید از اعتقاد بگوشش اندرون حلقه او نهاد

مرا او را بجز ذکر پروردگار قدم درشت آن حق گزین استوار

چه بسیار گم گشته را راه الله نمود آن نکو خواه خلق اله

یکی گفت خواهم که تا زین زبان بیاموزم ای برتر مقبلان

توجه بکن تا بیابم مراد که آن بسته در را تو خواهی گشاد

حقایق شناسنده حق پرست بیالای لبهاش بنهاد دست

بماندم ز بس گرامی نسب شد آسان بگفتن زبان عرب

همه حرفهای کلام رضا کزو شاد باشد جهان پادشاه

ز با بعد با و الف کس رقم کند بر صحیفه خدا از کرم

بمقصد رساند هر آن نام را درست است این قول اهل صفا

زینهار او

بگویند بود آن زن پارسا | پرستار حضرت بجا از صفا
لقب دانش سنجیده خصلت جواد | خدایا بجا مبر ازو باد شاد
چو مامون ورا نام پرداز دید | بدا دادی خویشش بزرگ پدید
کنیزی چو خوش آمدش در نظر | زنش کرد شکوه بنزد پدر
بدختر عجیب داد مامون جواب | که او را نباید نمودن عتاب
خلاف پیمبر نکرده ست کار | شکایت مکن بعد ازین زینهار
بروزی چو پای درخت کنار | وضو کرد و آنرا نبوده ست بار
چنین بس خوارق ازو در دیار | خداوند گویان کرد آشکار
زهی نیک بختان ازو گزین | که از اخلاص باطن و صدق یقین
بلقیس همایون او کرد ... ند | سزاوار دنیا و اخری شوند
بان پاک تن داد پرورد کار | دو پور جوان بخت و خورشید چهار
خجسته لقا پانزده سال و بیست | درین محنت آباد باخرمی زیست
دو صد سال و سی چون ز نبوت گذشت | سوی روضه خلد عازم گشت
ز پرورد کار زمین و زمان | نثارش شود رحمت بیکران

ولیکن امامت تقی را رسید ... که از نطفه او تقی شد پدید

یکی قرن با بیست و پنج [illegible] عام ... درین مرحله بود هشتم امام

فزون از ده صد هشتمین بود سال ... که از دار فانی نمود انتقال

خداوند رحمت کند پی به پی ... بر ان هادی خلق و بر آل وی

بجا ماند از اندار اهالی عزیز ... که جز غم درو نیست به هیچ چیز

ز یعقوب چون گشت یوسف جدا ... ز کنعان برون خانه کرد او بنا

بحینی که روح القدس همنشین او ... بدیدن بیامد و پرسید ازو

که اینخانه را نام ای پاکدین ... چه بنهادهٔ گفت ای برگزیده

که غم خانه گفتش که دنیا تمام ... مسمی باین نام هست ای امام

زمان ملک محمود آفاق گیر ... یکی مرد سنجیده حق پذیر

که فرمان روا در نشابور بود ... چو توفیق رحمن عنایت نمود

بنا کرد بر تربت پاک نهاد ... عمارت ز اخلاص دل از اعتقاد

محمد تقی بود بیدار و نهار ... بیاد خداوند آمرزگار

زنی خوب سیرت خزان داد شنام ... بدنیا درآمد ازو آن امام

بلکه بیند او را

حسن را از الجمله پروردگار / امامت عطا کرد در روزگار

بچهل سال وده دار فانی بماند / بخلق خدا بهره مندی رساند

ز هجرت فزون بود ماهی و چار / که شد تربت او را مکان قرار

بآن خوب اطوار نیکو سرشت / جهاندار بخشد مکان در بهشت

بسی ناقلان از حسن عسکری / بیاموخت آداب دین پروری

بلقبی درین شیوه ممتاز بود / چو در مه کواکب سرافراز بود

ازو هر که هر کسی استعانت نمود / هر آئینه او کوی دولت ربود

ده و صدهای دویست و پنجاه بیش از آن / پس از هجرت برترکان علان

ز سوسن تولد شد آن با خرد / همانا که او بود اُمّ ولد

امام چهارده و پنجمین / بدان ده شد از جهان آفرین

ز نیکو داشت آن نیک خصلت لقب / نمیشد دمی غافل از یاد رب

حکایت یکی کو از روزگار / بآن کام بخشنده غمگسار

دل شکسته بر حال او مهربان / یکی مزرعه داشت در دست زان

ز منیعی لکا وید و پانصد درم / بر آورده بخشید آن پر کرم

بدو گفت شخصی که ای پاک تن / ز تب بیقرار است فرزند من

262

کرا دوست گردد علی النقی ها / سعادت بیابد بود کی شقی
دو و هفت و دو صد چون بسر رفت عام / هویدا شد آن برگزیده امام
بنقل درین غمکده شد پدید / وی از وخت مامون هارون رشید
بهرام فضل آن شحنه نسب / لقب داشت و خشنود از وی بار رب
زبطن سمانه بقول دگر / بگیتی پدید آمد آن پر هنر
سریت نقی بود آن پاکدین / بجان و تن شکر با صد آفرین
امام دهم بود والا شیم / ز یزدان برو باد فضل و کرم
لقب گشته بود او وی نیکو نام را / از و فیض حاصل شد عام را
بشد هر کرا باور آن رهنمون / ز گرداب غفلت بر آمد برون
زنی حامله داشت مردی دعا / از و خواست تا پور بخشد خدا
بگفتا که بس دختر اند از پسر / پسندیده اطوار و سنجیده تر
ز آبستنی دختری در وجود / بیاید که در پرده او گفته بود
دران عهد مانند او در دیار / نبوده ست موجود پرهیزکار
براهیکه بنها پدری پاک زاد / بشد او قدم بر قدم می نهاد
به بخشید یزدان بآن راهبر / یکی دختر با ستره و نیک پیکر

صحی زادار ضی

بپسندیدگان خداوند کار | کم از خمس ننمایند خود را شمار
ازان پایه شان ز دیگر نما | رفیع است چون لوح بام آسمان
ز خیر الخلایق و از مرتضی | هم از خوب کردار خیر النسا
دگر از امام حسن نام جو | همان از حسین پسندیده خو
ز سجاد و از باقر نیک نام | هم از صادق خیرخواه انام
ز کاظم و هم از علی الرضا | دگر از تقی و نقی رهنما
هم از پاکتن عسکری هیچگاه | نگردید صادر کبیره گناه
هم مهدی بود در دیار آشکار | بود نیز معصوم آن باوقار
بود فضل یزدان بانگشتری | که آرد بآیین پاک و بیان قرین

یقینی

شان امام مهدی رضی الله عنه

امام جهان مهدی برگزین | کزو تازه گردد قوای دین
شود کشته دجال از دست او | جز اکس نبخشد جزای بد او
مسیح از چارم فلک بر زمین | بیاید که گردد مر او را معین
بر این اعتقادند اهل سنن | که پیدا بود او ز آل حسن
بنام و بکنیت (نقیب) آن پیشوا | موافق بود با رسول خدا

263

زپیغامبر او بار زد د علم | دعا کن که کرد در ما زین الم
بفرمود دانای یزدان پسند | که فلقا نویس و به جنش پبند
همان طور چون گفت رنجور وار | شفا داد محموم را کردگار
ملک سیر شد بود فرخنده خو | که بر بود و دختر نشد آرزو
که چار و یکی بینی از بیت پاک | نشد اختر عمر او را زوال
ز هجرت چو شصت و دو چند عام رفت | بورش عظیم آن نیکو نام رفت
از او تا بشتجاه چارم امام | که رحمت قرین باد با هر کدام
خدا را به هستی پدید آرید | ز صلب هنرور حسین آفرید
چو زنیان شدی فوت هر نامدار | به پورش گرفتی امامت قرار
از آن نیک نامان سنجیده خو | یکی را کسی گفت بهتر ز تو
کنون نیست موجود در روزگار | بفرمود دانای والا تبار
که این حکم معبود منسوخ نیست | که نزدیک آن خوبتران یک نیست
که بسیار تقوی کنند در دیار | چنین شخص بالا فایق از عد شمار
بگفتا تو فرزند آن سرورت | که بر وی شد ختم پیغامبری
نباشد ز تو به کسی در جهان | هنرور فرزند رحیث شهدا زیان
که این نقل بود اندران پاک گهر | که در پیش تقوی قدم داشت بیشتر

ز نخریک آل امیه ردان — بدادند چندی بدار ارجان

برا غوای عباسیان زین دیار — برفتند چندی بدار القرار

بنی فاطمه را خداوندگار — بدنیا و عقبی کند کامکار

چنین است گفتار اهل هنر — که هر کس بکرد بخیر البشر

که ایمان براه الله و آن بر وفار — نیارد چنان بنت این زشت کار

که ایمان بران رهبر پاکدین — نیاورد بد بینه بار است باین

جهاندار بخشد بانکس مراد — که والد بابش ز نکو اعتقاد

شنو سیرت شافعی نیک نام — که روزی همیگفت درس آن امام

سه هفت کرت در اثنای آن — بایستاد و گفتند شرای کاردان

چرا کوی این فعل پاسخ بداد — که طفلی ز اولاد خیر العباد

چو بازی کنان آمدی رد بر او — بایستادمی بهر تعظیم او

تواضع بآل نبی هر مسلمان — نمودن سعادت بود بالیقین

شمار امیر حسن ع الشرود علیه السلام

کسانی در اوصاف حسن بیان — که در باغ حق کرده ایثار جان

ز نیست از رحمت ایزدی — همین شیوه کن بیش کر بخردی

بزاید ز صلب کسی آن امام | که خوانند عبدالله اورا بنام
بود نام آن صالح نیک خو | زن قانعه آمنه نام او
ملقب بود او بصاحب زمان | بوی لطف یزدان بود جاودان
نیاید پس از وی امام دگر | چو ناید نبی بعد خیر البشر
امامیه گویند اما چنان | که از عسکری زاد آن پاکدین
بگفتار شان مادر آن جمیل | سرشت حسن بود نامش صقیل
چو گردید آن عاصمه باردار | نشد بار او مطلقا آشکار
بمانند ام کلیم خدا | که چون حامله گشت آن پارسا
ز حال ولادت دمی پیشتر | ز حالش نمیشد کسی با خبر
ز هجرت دو صد سال و پنجاه و هشت | چو رفت آن نکو دین نمودار گشت
بماندم بزد علها وا زنان | برآورد حمد خدای جهان
چو شد هفت ساله بحجره درون | درآمد و دیگر نیامد برون
ولی نفس دجال آن ناپلید | کشند ناب از صفحهٔ روزگار
همان فرقه دارند در دل یقین | که جز حیدر و آن حقیقت گزین
ز دیگر امامان عالی نژاد | که خشنود زانان خطا بگشاد

نبی گفت کای دوستدار
همانگاه ز اعمام بر تافت او
بگروید بر کردگار جهان
ز ذکر جهاندار در روز و شب
کلان بود در عمر آن نامدار
ولیکن در اعمام آن شهریار
همانا که بنت وهب هاله نام
شفیع الورے داشتی بس عزیز
همانا که او هم کمال انجام
عطا کرد آن پاکدل حلا عذد
عماره همی نام آن پور بود
بگو آن بابیت و هشت سال
پیامبر ز فوتش بسی غم کشید
بلادم النجابت ا ز پی

بگفتن دهن از خنده از اختیار
پذیرفت از صدق زبان او
پیامبر از آن کار رسند شادمان
همی گشت غافل نبوده لب
ده سال از رسول خداوندگار
نبوده است از وی کسی خوارتر
مر آن حمزه دبن را بود نام
که بد خاله زاده و هم شیر نیز
همیداشت با آن گلعذار زاد
بگاه بود و بگذشت زیبا لقا
نام الهبا دخت مشهور بود
در رسیدار بود آن حمیده مآل
فاطمه بجز صبر چاره ندید
الکندر حمت خود مر اورا ز بیمن

هر آنچه آن امام چو پاک گهر | جلادت و مردانگی داشت بیشتر

یکی وقت فاضلترین امام | بجو بیک در دعوت خاص و عام

ابو جهل بدبخت کوتاه بین | بکردید آشفته و خشمگین

بیازرد او را بدست و زبان | گرفتار لعنت شد جاودان

در آن وقت آن هم شور بخت یار | بدنبال نز آهو اندر شکار

دوانیده بود و بیت تا که بدو | همان جانور گفت کای نیک خو

اگر دست یابی تو بر من کنون | نیاید بجز اندکی لحم و خون

زمکن وقت ضایع سبکتر برو | ز یور بلاور خبردار شو

اگر میتوانی امر او را بغور | برس کز حسود بی کشیدست جور

دلاور چو گفتار او را شنید | تعجب بماند و عنان بر کشید

غم آلوده در مکه آمد دوان | ز بی کرد آنها چرا لشکر عیان

دلش مثل سیماب گشته بیقرار | بجوشید چون مرجل از تیز نار

بنزد لشکر رفت چون تند شیر | بگفت آنچه از غم بر آمد دلیر

ز بس غصه زد بر سر او کمان | که خونین از نا پاک سر شد روان

بخورد ارچه خون جگر کم خرد | ز دهشت و از هیبتش دم نزد

نه کرد او

ز آنکه پسر از بیست و چار ماه — بپا مینزد بر فلک بارگاه

چو او کرد ظاهر نشان رهنما — اگر نیک بقعهٔ کنم مرا

نبی گفت بر نفس خود باش امیر — همان نوبتی را بکردان اسیر

ز سنا که خاص جلد و عدد — یکی وقت کو از شفقت دعا

که بخشند بد و مال و از خدا — کند مغفرت نیز او را عطا

سرانجام شد صاحب گنج و مال — بلند صرف عمرش بجاه و جلال

همیگفت پیوسته آن نامور — که از یمن درخوات خیر البشر

در این دار مقصود شد حاصلم — نماند آرزو هیچ اندر دلم

کنون چشم دارم که پروردگار — بعقبی کند از کرم رستگار

عمر دید سختیها چون راز او — سپرد اختیار ممالک بدو

جو قرن و یک بیست و هشت پاک — مکان فنا دید نیکو خصال

یکی دختر و شش پسر نیک کار — بدل آن گلها نمانده یادگار

زیکقرن بالا چو پنج سال بود — که او سوی جنت عزیمت نمود

دار فنی شد در جهان سربلند — که کردان یکی چیز بخشش بکند

نبی بود بعضی ز اطوار او — خداوند هم باد خشنود ازو

بعباس هر کس درست اعتقاد ... نماید هر آینه باید مراد

نپیچید ز اخلاص او هر که سر ... همانش بود عاقبت در سقر

نگشتی به بو الفضل وار مصطفی ... سپاسی فزون بود آن دل صفا

پس از فوت بو طالب آن نیک مرد ... بجندی تو لبیت کعبه گرد

چو او گفت روزی بخیر الوری ... که خوانند بر دین پاکت مرا

بوقتیکه در عهد با مه سخن ... همی گفتی ای سرور انجمن

با نگشت هر سو اشارت بدو ... که میکردی آن نو شدی ماه او

نفرمودگان وقت با مه سخن ... که میگفتم او نیز گفتی به من

خدا سوره نصر چون بر رسول ... فرستاد آن مه ربانی نزول

از و چون به پرسید شخصی سبب ... بر آورد سنجیده حرفی ز لب

ز فحوای این وحی کفتم قیاس ... که کر جان نهد طرز دیگر لباس

شود فوت مصطفی زین جهان ... بسوز و دل و دیده عارفان

کسی این سخن با بنی گفت باز ... بگفت او عیان کفر پوشیده ساز

چنین گفت صدیقه چون این کلام ... بکردید تا زال بخیر الانام

ز ما بعد این چنین بکردی نماز ... همینجو الست آمرزش از کار ساز

کدامست چون شمس دولت بصیر | تواضع نمودی بآن راهبر
امام جهان شافعی پاکزاد | بهارون خلیفه چو فتوی بداد
ز قوم شفیع الامم بر سریر | نشست اول آن نامحمد تقی پذیر
سلاطین و خلفای پاکیزه کیش | ازان پس گرفتند این رسم پیش
دگر عبد رحمان سنجیده کار | که کردید از طالب عوف انکار
ز نجم کلاب اوست نسلش لبی | کزو بهره بردند مردم بسی
ازو هفتم است آن مه مقتدی | که گویند او را حبیب خدا
شش و چار سال آن مه ماه‌لقا | پدر از عبد رحمن خوش خو کلان
بازواج پیغمبر از بعد او | نگوئی لیکه آن نام جو
ز اموال خود بیست و چل هزار | درم داد و شد در جهان پر وقار
بفرمود بعد افضل عارفان | که احسان و نیکی نمود از عیان
بعورات مسلم از پس فوت هم | بکرسی نشست آن عیار سخن
بهنگام رحلت ز دار الفنا | وصیت بفرمود گنجی رسا
که انبیت مالش درم چارصد | پس از وی بهر مرد بدری رسد
در آنگاه صد مرد بدری آمد شمار | گرفتند ایشان درم چند هزار

ز عبد الله پور آن حق پرست | روایات بسیار منقول هست
جلب و جهت و ضعفتین بود عام | که از دار دوران رفت آن نیکنام
جوان بخت پورش علی نام داشت | پسندیده آغاز و انجام داشت
بجید ر در آن شب از عمر رسید | وز آنکه کار مجید آفرید
بهر روز و شب آن مطیع خدا | همیکرد یک الف رکعت ادا
سنه یکصد و هژدهم ز ایمان | ببالای گردون گزید آشیان

ثنای حضرات عشره مبشره رضوان الله علیهم

ز دانا ترین بشر چار یار | که بر هر یکی باد رحمت هزار
خداوند نصرت ده مومنان | فرستاد والعصر در وصفشان
بجز آنکه ایمان گزین | بگفتند در شان صدیق این
عملهای صالح شدند آشکار | بدان مدح فاروق والله نثار
وصیت بحق گفته اند این ثنا | بعثمان فرخ تصور نما
وصیت بصابر شدن گفته اند | صفت هست از حیدر هوشمند
بدوران خود هر یکی رهنمون | جهان را نشسته به حج درون
که امیر سعید بغیر آشنا | نه معلوم کردند فرمان روا

ز عبد الله او امد اندر وجود — که آن شوهر عمّ صدیقه بود

میان دبی و مرّه نام ور — بزادند چار و دو دیگر پسر

رسول خداوند بالا و پست — و زان نیک بخت سه و پنجم ست

کلان بود آن رهنمای امام — ز طلحه یکی بنت و هفت غلام

بزاوند از پشت او کردگار — ند و یک پسر خویش در دیار

دو قرن و دو سال آن خجسته لقا — رساند او اندر جهان فنا

در ایام پیری و شش بود سال — که گفتش یکی ایلچی بد خصال

بحیدر چو او گفت من طلحه را — بکشتم بفرمود آن رهنما

که همواره یا باب تو اندر سقر — گرفتار شد ست بحکم خبر

بگویم بحث گفت ای عجب مشکلست — که بگذریم از بعد وی زودست

بگوید که دو تیغ بود جایش — و کشته کهم چه پروا کنی

ز بسی خصم خنجر کشید و نکم — بدزدید و شد در سرای عدم

همه سب گفتار اهل سنی — که دو تیغ ازان یاد شد او را حم

که طلحه شد از زخم او بی روان — امامیه هستند لیکن بر آن

ابا جون کشت خود را خوف آن بخرد — از آن بی جهت در نار ماند ابد

بخشودی آن نیک و شش غلام | بکردانند آزاد آن نیک نام
با او که از لطف یزدان عطا | زیادت ز ده بود رفع القا
ز تعیین افزون ده و پنج عام | در این دار که آن نیکو خو مقام
چو بگذشت بالا ده سال | ز هجرت رسید اخترش را زوال
دگر بو عبیده کلاه نهاد | که از نام پدر از عامر بزاد
نهم کس وی از فهر اندر دیار | هویدا شد از قدرت کردگار
بهشت و ده کس درمیان مجتبی | ازو زاد در منزل بی وفا
سه و چار شش سال آن رهنمون | بُد از کار دان بو عبیده فزون
بُد انس ز اصحاب و اقران خویش | هنر ورای مرحله بود بیش
نبی گفت در هر گروه خدا | امین از کرم کرد یک بنده را
کرده مر ابو عبیده امان | نموده است آن جان و تن آفرین
ز زان پس شد از شفیع الوری | نشد نسل در کس بی بقی
ز بگذشت بالا ده و هژده عام | بماند اندرین عالم آن نیکنام
ز هجرت چو بگذشت ده سال و هشت | وی از دیدن دار دون درگذشت
بگو در طلحه ز دین با خبر | که بنهاد بر امر و بر نهی سر

ابن عبدالله او از اوزد

همانا که بود آن ستوده سیر | عمو زاده آمنه را پسر

نبی کردی او را فراوان کرم | ز امثال سید اشیتی محترم

از و در ره خدا چنین پسندیده کار | بیامد بر آن شه آشکار

دعا کرد در باره او رسول | که ملک و سبحان دعایش قبول

از او کفه هم چو ان گفت یار | بنا که زیج گشتی روزگار

مزاجش بشد منحرف ز اعتدال | عیادت چو کردش عدیم المثال

تاسف کنان گفت اگر غم مرد | جدائی شود از همه اقربا

چو البشر شد از حضرت مصطفی | که خواهد ترا داد رحمن شفا

شود مقصد رکارهای بلند | شوند از تو بسیار کس بهره‌مند

فرستنده وحی بر مجتبی اما | شفا کرد در چند روزش عطا

سرانجام از همین قول نبی | بشد پاک از هند زکر آن وبی

بسی اموال ایران بدست آورند | بگرد آن کس که بر شکست آورید

ز جان او عالمی بهره یافت | خرابی کشید آنکه از وی روی تافت

بشارت ز پاکیزه جسمان او | چو شد جامه رکفتند جمع ببرد

که تیر دعای تو هرگز خطا | نشد بر جهان بین خود کن عطا

269

زبیر عوام آنکه شمشیر کین / بر آورد آخر بر اعدای دین

ز تخم قصی اندرین روزگار / وی آمد و یک واسطه بود چار

فرستاده صانع هر چه هست / از آن نامور نیز ششم گذشت

خدایش زبیر از آن پر هنر / ده و یا زده سال بد خورد تر

چه بس فضل او را خدا داده بود / که از عمه مصطفی زاده بود

ورا عمه بد آن مبارک نهاد / که زهرا خیر الورا را بزاد

چو بود دخت فرزانه و خوب خو / بد خواهر عائشه جفت او

که اسما نکو گیس نام بود / ز رحمن بود لطف بر وی مدام

روان بخش ده بود و شش لیک تر / نمود آشکارا از آن پر هنرها

چهار و ده و سی سال آن نامدار / بسر برد در مسکن [illegible] دو چار

ز یکصد و پنجاه و شش سال بود / [illegible] کردان نقشش زدود

همان سعد وقاص کشورستان / که زو بیشتر نیز بر سر کسان

ز صلب کلاب آمد اندر جهان / چهار و یک واسطه در میان

ز وی نیز هفتم گذشت آن رشید / کزو منفعت هر دو کون را رسید

فزون از فرستاده ذو الجلال / ز سعد نکوبخت بد هشت ده سال

کند رحمت خویش آمرزگار   بر آن حق شناسان افزون از شمار

بباید الهی هر آنکس که دارد یقین   تمنای بخشد جهان آفرین

خداوند گیتی ببخشد آنان   ز انصار و هجرت نمایندگان

که بودند همواره با مصطفی   نکو خلق و فرمان بر و با وفا

نبودند کین جمله حزب وی اند   که با زمره کافران دشمن اند

شوند الهیه نیز خوشنود ازو   کرا بیند مطلوب و مقصود ازو

که بینند دیدار آن کردگار   بود جاودان عدن یابی قرار

که زینکه بودند در جنگ بدر   نشینند در روضه خلد صدر

همه فضل و لطف جهان آفرین   بسنجیده کردار جعفر قرین

زیاید زید ابن حارث علم   چو در موته بر داشت نیکو شیم

همی کرد با کافران کارزار   نبا کاه از کشتن روزگار

بکردید مقطوع دست یمین   علم را بدست چپ آن نیکدین

ببرداشت و آن دست نیز از قضا   شکست و روان از تنش شد جدا

بشد پیکرش پاره از ذوالجلال   ز رحمت عطا کرد او را دو بال

270

که بنیاد کنند فیض بخشی انام   برآید بروی آفتاب از غمام

جوابی عجب داد آن پاک تن   که تقدیر خالق نخیزد ز یک تن

ز بینائی چشم بس خوش نهاست   ز تقدیر بر تافتن رو خطاست

بگویند بعضی ز گردیدگان   که عبث نهد پور سفیان بران

نود سال در دهر او ماند حیف   سنه خمس خمسین رحلت نمود

چهار و یکی بود نیکو سیر   نزاد ونداز تخم آن نامور

سعید ابن زید آنکه در کار دین   همی کرد همی الله جهد از یقین

سعید بود و صالح و بردبار   هنرمند و روشن دل و هوشیار

بکعب آن نکو پیشه بر جز و   بهشت و یکی واسطه میرسد

نبی الوری اکرم مهربان   بدو میرسد هفت کس در میان

بقول وی از عم فاروق عمر   مر او را جهاندار یکپور داد

خدا ایبی زیالت هر شناسی عام   بگیتی درون بود با احتشام

ز شش ده با لا یکی سال بود   که از تن روانش اجل در ربود

چو این ده نفر صادق الاعتقاد   نمودند بسی کوشش اندر جهاد

ز بی دست گرفتند تا بیگمان   بفردوس یابند جا جاودان

کنز المروی

تا بن نامور سینه عبد الملک
چه بسیار در کیش پروردگار
سنه بود پنجاه و یک آن زمان
نبودی بپا بود وی در مزار
بمعراج چون رفت خیر البشر
ز نعلین در گوش آمد صدا
که این صوت نعلین که آید بگوش
که بشنیدی آواز نعلین بلال
که تو هم مرا اینقدر دستگاه
سنه بیستم آن مه ارجمند
نبی کز طفیلش خداوندگار
یکی روز دعوت نمودند ولد
چو عبد الله ابن کلثوم ازو
بدو رنج ترسش گرفته باز
ابا حمزه چو آمد بنزدیک تو

بر آن بخت برگشته نفرت بیافت
ازو گوشش و جهد شد آشکار
کز رفت از تن عمر بن عاص جان
ز هجرت بسال سی و نه و چهار
نخستین بجنت نمودش گذر
بروح القدس گفت آن مقتدی
چو آن سر چنین داد داد آن سرور
مگر دید صد هر دو رخ خلخال
ببخشید از لطف و احسان اله
خرامید بر آسمان بلند
ربوبیت حق نمود آشکار
همی کرد تا که در انتهای آن
بپرسید چیزی و آن پاک خو
رسیده بدو وحی از کارساز
جوابی فرو دید از نور او

کز آن بابها میبپرد در بهشت / بدرود همان آنچه هر کس بکشت

چو در سالها چون درگذشت از روان / بشد در بهشت برینش مکان

نشود صادر از هر که کاری نکو / رسد او را آن فضل یزدان برو

ز نیکی فزون گشتش و نیکنام / نماند اندرین عالم آن نیکنام

بجا لذت و رحمت کردگار / که سنجیده نیز بود در روزگار

بهر جا که میرفت آن ملک دین / ظفر بود همراه و دولت قرین

بگفتا ز کشتی نگیرد می بسیج / نه هست نکویی در آن کار هیچ

مر او را چو صدیق عالی مقام / فرستاد با بو عبیده بشام

بوقتی که بد لشکر رومیان / صف آراسته بود آن کاردان

رسیدی ز یثرب پیامی بسر / بیکی نامه داد و بگفتش اندر سر

بگفت آنکه بوبکر رفت از جهان / عمر گشت حاکم بگرویدگان

نوشته است در نامه آن حق پذیر / که بر جای تو بوعبیده امیر

نکرد هیچ پیدا و در دل غبار / چو منشور کعبه در کار نهاد

نهان خط فاروق فرخ نهاد / به نیکو سیر بوعبیده بداد

مقرر بد و گشت سر لشکری / بپذرفت خالد اطاعت گری

بپابند با بنها فزادان کرم | نمودی و میداشت محترم
گهی تحفه بر فینی بدیدارستان | شدی لیک هم الله خوار ارشان
به نعمان قربن باه لطف خدا | که میوه گهی ببش خیر الوری
همی آوریدی و آن پاک خو | چو خوردی بها جستی آن بانجو
که از بایعش قرض آورده ام | جوابش بدادی کریم الشیم
تو تحفه هدیه آورده بودی چرا | طلب میکنی زنزدم بها
بگفتی کزین کار مقصود من | همی بود تا خیر رای پاک تن
تماشا کنی تو پس آن رهنما | شدی خوشدل و زر نمودی عطا
هنرمند جم جاه ابن سعید | ازان پیش کودین یزدان گزید
نبی بنمودش بی احترام | خورانیدی از لطف با خود طعام
چو زان سرور این فضل او را رسید | بکیش فرستنده اش بگروید
کنبه و بدغم و زید و بنه | ضمیر و ابو رافع و موهبه
فضاله و ثوبان و صالح دگر | رباح و لیبار حمیده سیر
که بودند مولای آن ذوالوقار | بهر یک گه لطف پروردگار
بقولی همیداشتندی قیام | بخدمت گذاری خیر الانام

۲۷۲

چو دانی که وی بهتر از همگنان   بود زرد آنکس که بخشد روان

توجه تو داری بآن ناقصان   که اصلا وقطعا ندارند شان

بخاطر درون میل دین مثابی   چو این وحی را خواند رفع البلای

نبی را عجب حالتی داد رو   ز اندوه و غم زرد در خسار رو

جهان گشت آزرده و بیخبر   که چیزی نمی آمدش در نظر

پیام جهان ازین در بلا   بخواند همان نیک فرجام را

بسی التفات و عطوفت نمود   ز دیگر کسان پایه اش برفزود

ردای خود آن سرور انبیا   بگسترد و بالای او داد جا

بسمتی اگر راتب او نشستی   ورا در مدینه نگهدار اشتی

که باشد خبردار از نیک و بد   ستمکار را دست کوته کند

هنرمند سنجیده کاردان   دراین کار کوشیدی از دل و جان

باصحاب صفه نیاش کاری   کند آنکه گفتش دهد یاوری

که این پاکدینان فرخنده نام   گزیدند در کنج عزلت مقام

نبی گر رفتی کوی دشمنان   بموکب درون بیشتر بدی روان

کمربسته کوشیدی اندر غزا   ز صانع باب آن نه بخشد جزا

حام[illegible] اوان

بکعبه هرانکه که کوی سفر — ز هفتاد پنجاه کس بیشتر

جوانان خوش کرد زانبار او — دران بقعه رفتی بهمبار او

ابی الکه او کاتب وحی بود — م وبیستم سال رحلت نمود

ز افسوس او گفت عادل عمر — که امروز روز فوت خیر البشر

بگو کرد اظهار با مصطفی — که هر سال من انقدر غله را

بهم میرساندم که بی دغدغه — شدی فوت پنج و سه و چارم

درین مرتبه رزق یکماه کم — بدست آمده است ازین جنس نیم

بدو داد جنس شفیع البشر — بفرمود کف قلدی شخص بر

چو بوسید بتعظیم آن ارجمند — ببر بر نهاد و فرستاد باز

بگفتش که ازمن بان نیک نام — فراوان تحیت رسان و سلام

بگفتش بود ازان عوض کایزد مراد — بمن گفته است امروز روزی عطا

تا آن کس ده اینم جنس ای رهنما — ترا با فاقه باشد ولیس بی نوا

چو بشنید این حرف آن کور دل — بکردید زان گفته حرف خجل

طریقت کزیشان صاحب یقین — برازق توکل کنند اینچنین

بدانی که از قدرت ذوالجلال — دراو للهم حمید خصال

273

ز مردان ده و هفده والا خصال ❊ چو نه ز عورات نیکو مآل

موالی آن سرور هر جهان ❊ ز پنجاه افزون یک و شش دوان

بنقل موالی آن رهبر ❊ نه و هفت بودند باد و لبر

دگر داشت آن عارف با تمیز ❊ بغیر از سریان یک و دو کنیز

عیاض ابن حمار نیکو سیر ❊ فرستاده هدیه بخیر البشر

بفرمود آن برگزیده رسول ❊ که من هدیه مشرکان نه قبول

ندارم پس از چند که گلکار ❊ بدل گشت ز تقبیل دین افتخار

نکوبخت حسان پاکیزه دین ❊ در آمد ز هجرت سنه چار

بمداحی سرور سروران ❊ همی بود همواره رطب اللسان

مر او را بفرمود آن پاک خو ❊ که کفار ناپاک را هجو گو

سنه بود ز پنجاه چار ❊ که او رفت از عالم بی مدار

صد و هشت سال او در این دار بود ❊ که رفتن در آن دار ناچار بود

انس ابن مالک طریقت گزین ❊ چو شد هفت ساله پذیرفت دین

از این خدمت سید انس گه کار ❊ فزون گشت رحمت باو بیشمار

همه راستان نیکوی دعا کرده بود ❊ جهان از پی نسل و مالش فزود

وزان گفت چون عود ای مومنان | نباشد بتر از مس زنان

کفارت دهید انکه یک بنده را | ببخشید آزاد بهر خدا

نیابد کسی گر بنده تا دو ماه | بهم متصل روزه دار الله

توانا نباشد گر او بر صیام | خوراند ز شصت بی نوا را طعام

یکی زین سه کار آن خردمند مرد | نمود و ز گفتار خود عود کرد

لنگرانه ایزدی بر زمین | نهاد آن زن پاک دامن جبین

بپا مینمودی با و مرحمت | که از بهر او خالق شش جهت

برانداخت رسم قدیم از جهان | بپا و لوا آئین نو در میان

همیکرد وی ناز بر همگنان | ز رحمان همی شد چنین مهربان

یکی روز جنبه با آن رحیم | چنان گفت کم گناه عظیم

کز آن فعل بد گشته ام باردار | ز یزدان و از تو شدم شرمسار

سزا اینکه واینده در جهان | که از نار دوزخ بیابم امان

نبی را ز پاسخ نباشد روا | ورینجا است ایذا رساندن ترا

وضع آن پس از حمل خود با فجاح | بیامد بر قدوة الواصلین

با لحاح و زاری بگفت این سخن | مرا ای خداوند سیاست بکن

276

بصورت و در سیرت از یکدگر | تفاوت فزون است ای نامور
زخوله نیکو خصلت و خوب خو | چو ناگاه آشفته گردید شو
بگفتش چو مادر توئی نزد من | پس آزرده شد خاطرش زین سخن
سراسیمه آمد بر مصطفی ها | بدو باز بنمود این ماجرا
در آنگه که وحیش بود اندر انام | که زین حرف گفتن شدی زن حرام
پیام آور از خداوند کار | همی نکته با وی نمود آشکار
چو این قول بشنید بی تاب شد | جگر گشت خون دیده پر آب شد
بدرزید چون بید از تند باد | که ای بنده گفت سالار داد
ز سوز درونه و از اضطرار | تضرع کنان گفت کای کردگار
منم عورتی بیکس و بی هنر | ز شوهر جدائی دهد رو اگر
که خواهد به پرداخت بر حال من | که غمخوار گردد با طفلان من
مرا سخت روزی بیاید به پیش | ندارم بغیر از تو دلدار خویش
همانوقت آمد ز ایزد پیام | تا آن برگزیده ز بهر انام
که آنا که ظاهر بکفه ظهار | نباشد بران قول شان اعتبار
ه هستند مادر همان زنان | که نازائیده باشند از بطن شان

بر آنکس که او قادر مطلق ست / همه هستی از قدرتش نقش بست

بکرد است افلاک سقف بی ستون / کند مار را هیبتش مور زبون

چو بنمود الطاف عل اقتدار / بجهان او روشنائی بود

بگفتند جهان بد روز کار / که سوی محمد خدای کرد کار

بو موده بد سرور الو قار / ~~بفرموده~~ گر اصحاب هیچکس در دیار

نماند بعدم هم پنجاه سال / شد صحبه گفت آن صحیح المقال

پس از آنهمه بو امام زنام / نجلد برین بر گزیدا مقام

بفتوی شدی هر کرا احتیاج / بجستی ز فقهای عالی مزاج

ز بو بکر و فاروق وهم مرتضی / بشد نیز عثمان کان حیا

معاذ و کعب و ابی نیک خو / همان زید در دار فرخنده خو

دگر شعری این سه و هفت تن / ز مردان وهد بقه با کرن

از این تن که هر چه گفتی قبول / نمودی و هرگز نکردی عدول

محمد رسول جهاندار سلا / گر و فرخ یافت هر دو سرا

هر آنکس که در حال اسلام دید / بگفت هر انیه صحابه رسید

بشرطیکه مومن ز دنیا رود / و الا مقامش جهنم بود

255

بفرمود آن ابروی خم دار — که این طفل داری تواند کنار

ملول مضطرب چند گاه دگر — که از شیر خوردن برآید بسیر

دو ساله چو شد بود تا بدیت — بدل الله و کلو شش لقانع بریت

به پای کو دکم را که نان میخورد — رسانی هر عقوبت ار برن سزد

بفرمان آن سید باوقار — بکردید آن تا به سنگ سار

بیا مر نماز جنازه برو — ادا کرد رحمت و هم حق بدو

اگر چند فاروق گفت از زبان — که این زن نبود از نیکو ستیزان

ز تیره یکی جاریه دانست نام — چو او را ایمان بر ترک قلادی عام

بناگاه از کوشش جمع آن — طهارت شد از دیده پیش روان

بگفتند کفار ناپاک و پیم — که کردند عزتی و هم اینجانی

بگفتا که هرگز کسی از بتان — نه طاعت بیاید نه یابد زیان

ندارند حسی ای نیک و بد — از اثر نی بدیک کسی میرسد

همه از انکه هستم امیدوار — هم او هر کسی لایق پروردگار

تواند چو فاروق کد را کند — تواند مرا باز بینا کند

نه دشوار بر وی بود هیچ کار — خدا را کسی عجز او اختبار

را الی ۱۹ و قدر

بهٔ اولاد و بیبند کان مرا — شد ز دولت زانرو جهان بارگاه

نزا برگزید و بداد امتیاز — که هستی ورا زان خود سرفراز

سرانجام حالت خداوند کار — ز رافت بجا رسانید کارها

که گاهه ایام گشتند نیک خو — نمودی ازان با کدین آرزو

که گوید حدیث ام کون آورین — چه بس معرفت داشت آن حق گزین

تهی پا چو میگشت آن برملا — ازان گشت حافی مراو را لقب

ز تعظیم او جانور در رهی — نمیکرد بول و نه سرگین رها

مبادا که در بار آن با تمیز — بجان تر و در رسد رجس چیز

جو وقتی کسی حال بر عکس دید — خورش گشته ازغم برون آورید

ارشاد بشد بشر حافی روان — زگیتی سوی مسکن جاودان

جو گفته تحقیق بود اینچنین — باو تا ابد باد رحمت قرین

بیان [illegible] رضی الله عنهم

چه بسیار بازمرهٔ تابعین — لشد فیض فیاض بیچون قرین

توان گفت اوصاف آنان چنان — بهر موی سر گر بود صد زبان

زما بعد اصحاب در روزگار — بآنها شرف داد پروردگار

که گر کافری جان نزع روان ... به یزدان بگردد نه مقبول دان

دگر مؤمنی وقت مردن ز دین ... بگردد نگردد بجنت قرینم

چه بس فضل بخشید عز و علا ... به بینندگان شفیع الوری

بود در صحابان نکو طالعان ... ز ما بود پیغام آرندگان

همه انجم درخشنده بر آسمان ... همانا که نیکند شان در جهان

چه بس شد ثنا آن نبی حمید ... که او را بدید و بدو گروید

ثنای صحابه فزون بیت زان ... هر در صد ساله نیکو که آن ها

ولی که شد به همه اختصار ... که بر همه بارگاه رحمت نثار

بر آنان کنند آفرین کردگار ... همه باشند آن فرقه ناجی ستدار

به شیخین دشنام هرکس دهد ... بگوید اهل دل که کافر بود

به ختنین و دیگر صحابه زبان ... ببر از کسی بد که فسق دان

بپذیر فتی از دین خبر اول ... بتعظیم کن یاد اصحاب را

مر آن صالحان را ابد دار النعیم ... بدار الخلد تا ابد مستقیم

نبی گفت در حق مر تو را ... ار چون سنتم را نمودی ادا

کنید اتباع حرمت صالحان ... بد لعن نصایح بگردید گمان

۱۰ اولاد و بیفزا کمال

حبیبی سجده میکرد نیکو نهاد / که سر بر نهادست تا بامداد

بگفتند شبرای مایه مهتری / چگونه چنین تا سحر آوری

بگفتا که یکبار امرز کار / نگردد تمام آنکه کرد و نهار

ربیعه بدیدار و الصفات / خوابید چون دیدش اندر صلوة

به تسبیح مشغول شد بعد از آن / در شانش خدا را بجز دو زبان

از آن مشغله تا سه روز و نیز / نه چیزی بخورد و نیاسود نیز

ربیعه چو گشت آگه از رنج او / سوی خانه خویش بنهاد رو

ز بهر ملاقات وی جستم رام / چه باید ببین سعید گامی برکنم

بفرما که من طرز بینم کجا / بگفت آن نکو خوها خلق خود

که در شام رود گفت آن پرخرد / که هیچ معیشت چگونه کند

بگفت اف از این دل در وعظ اندرو / نگنجد که زنگشت غالب برد

همیگفت آن عابد حق پسند / کز انفاس او شد جهان سودمند

ز بسیار خوردن و بسیار خواب / مرا باز دارد سریع الحساب

یکی شخص گفتش که ای پاکباز / چگونه خشوعست اندر نماز

بفرمود یک شخ چو نیزه اگر / زند کس به پهلو نیابد خبر

که گفتند بهره ز کون و مکان | بیاید ز نیکان نمایند گمان

ذکر خواجه اویس قرنی

اویس آنکه بود او سر زاهدان | خدا دوست و عشقی نهان
ز نیک و بد دهر وارسته بود | دل از روی حق دلبسته بود
چو او گشت آگه که در روزگار | بپاس پیغامبر کرد کار
ز سنگی شکست آن پیمبر ارجمند | همه پس خود را ز جا برکند
بمردان و اولاد آن نیک بخت | نروئید دندان ولی چنین سخت
بجاوند مانند دیگر کسان | بدندان نباشند محتاج شان
نبی گفت در زمرهٔ تابعین | از و نیست کسی افضل و برتری
دگر گفت در شان آن نیک پی | که اندر لقا بدر خوبست وی
بسی عاصیان گروه مرا | کنند از عذاب و عقوبت رها
ستاید کسی را که آن کردگار | کجا مدح او آید اندر شمار
ز بس شغل ایزد فخرمند که | شبانگه نه هرگز دمی خواب که
بخاطر درون داشت این بر که | همه شب ملایک عبادت کنند
شبی در قیام و شبی در رکوع | بآخر رساندی ز روی خشوع

بود
بر خود

بترسم مگر فوت گردد باز | که میدانم آن دُر را جان گداز
اگر سنگ کوچک ببام رسید | بفرقم بجا کوه پیشت نهید
خدا دوستان را کند مبتلا | بشدت و محنت و رنج و بلا
در آنحال هر کس شکیبا بود | در فضل بر روی او وا شود
چه خوش گفت آن حق پرستنده پند | که دانادلان را بود سودمند
خدا را شناسد هر آن خوب خو | نماند نهان هیچ چیزی از او
نصیحت دگر گفت کان پارسا | که هر کس بود با خدا آشنا
نشاید که با هیچ شیخی دگر | بود آشنا گر بود هوشور
ببیند آنکه از عارفان گوید | همین مدعا از سر جان شنود
بگفتا که ای حالت این وقت گر | مرا مینمودی ازین بیشتر
نمیگشتیم آشنا با تو نیز | که کافی بود با حکیم و عزیز
شدی آشنا تا ازو انبیا | ~~که کافی بود با حکیم و عزیز~~
دگر گفت دل با خداوند دار | ز اخلاص پیوسته خاطر بدار
که تا دیگری ره نیابد درو | هزار آفرین باد بر خلق او
دگر گفت باشد گناه ار چه خوش | نباید ورا خوف هرگز شمرد

278

رسول خداوند سوی یمن | که رخ نمودی و گفت این سخن
مرا میرسد بوی رحمت مدام | از اینسو کزو تازه گشته مشام
بپرسید شخصی ازان پاکخو | اویس از برای ملاقات تو
نیامد چرا گفت آن مهربان | ازان واسطه والده اندر میان
یکی لطف یزدان شب و روز ازو | دگر هست چندین عجایب تمام او
بشارت بدالله و برگه کار | بیاورد ریان ازان خوب کار
بتعظیم تشریح حسن ان نیک نام | بخدمت گذار رسول الله قیام
ز مژده شتر بادیه آن پاک کیش | نمودی کفاف خود و مام خویش
نبی را ندید ارچه او زین سبب | بیادش ولی بود در روز و شب
زهی طالعش کان عظیم الوقار | باین فضل کبری بدله افتخار
که بعد از نبی سال چندین وفات | ببرد ارثش از امر آن پاک ذات
رساندند اورا علی و عمر | بلندش بکردید از هیچ سر
زهی کوچه کودکان بیدرنگ | زدندی مر آن متقی را بسنگ
کرانا به گفتی مرا زین الم | نباید بخاطر درون هیچ غم
ولیکن ساقم هست باریک | برآید ازان خون بسیار گر

بزخم درآوز

چه ابلی پسندیده صاحب خرد | بداد آنکه آنکس چگونه بود

که خیزد صباح و نداند که شام | بود زنده با گور کهف مقام

پسندیدگان خداوندگار | جهان زانند اند جای قرار

بدرگاه او پایه شان از آن | رفیع است و برتر ز دیگران

بگریست آن دین گزیننده مرد | سه روزی بهم متصل فاقه کرد

دگر روز در بناری افتاده دید | ز بی طاقتی دست از وی کشید

که افتاده باشد ز شیخی مگر | بنزدیک اهلان چه سنگ و چه زر

گیاه از زمین کنید و بخورد | همان قوت الوان نعمت شمرد

ناگاه نزدش بیامد دوان | یکی بچه بگرفته نان در دهان

بدانست آن عارف هوشمند | که از کیست این بچه نان گوسفند

بدو بچه گفت ای خردپیشه | مکن در دل خویش اندیشه

ز دستانه رازق جهانستان | بچو وی دست بگشاد وی اخذ نان

بدست خودش دید و آن او فکو | تو از دیگر دید از چشم او

کسی سالها دانش و هوش آیار | نکوکار (پوشیده) کند بر خداوندگار

عجب قانع بود آن مقتدا | که هیچ چیزی از مریدان نخوا

که فردا بدرگاه پروردگار / کند آن گنه عاجز و شرمسار
شنیدم که از خوف رب الانام / براهیم لرزیده بودی مدام
شدش وحی کز من چرا اینقدر / هراسی بگفتا که ای دادگر
تو چندان بآدم نمودی کرم / که ناید بیان در زبان و قلم
چو یکدانه حنطه خورد از خطا / بخواری ز جنت براندی ورا
بلرزد ازین وحشتم جان و تن / که از سهو کردن چه آری بمن
یکی مرد اندر زر سنجیده تر / بفرمود سنجیدهٔ تخت زر
که هر کس که دارد بدل آرزو / طعام لذیذ و لباس نکو
دگر با تو گر شد ز همنشین / بود دور از قرب یاران زینی
بگفتند همه گمان چه ورا / که سازیم بهرت سرای بنا
که فی الجمله در روز و شب ساعتی / بیابی در آن خانه راحتی
همی زد انا دل تنگ ناله / بآسایش قصر تو در بغداد
بدو گفت روشن دل حق پسند / که حالت چه خوش است ای ارجمند
بگفتا چه پرسی ز من حال باز / که سلطنت کمتر و ره بس دراز
هم او را یکی گفت دقتی دگر / که هستی چگونه توای برهنر

که فاضل تر از جمله دستان / هر آنچه هستند آن محسنان

که هستند محتاج با تو اگر / بگو هستند در دم سیه پیشتر

ترا احتیاج از بایشان نگر / ورا خلاص الی نه نقصان نگر

ز هجرت چو بر هشت افزود هشت / و هیچ از کشمکشهای دنیا گذشت

ذکر حسن البصری رحمة الله علیه

حسن آنکه رازق شناسنده بود / از او عالمی فیض حاصل نمود

بچه بردند او را بنزد عمر / که تا شیر بند آن مبارک سیر

بفرمود خوانید این طفل را / حسن نام چون هست زیبا لقا

یکی روز از کوزهٔ مصطفی / بخورد آب در خوردی آن در صفا

پیامبر چو بشنید این قصه را / برون از زبانش برآمد صدا

که زین آب خورده است چندانکه او / سرایت کند علم من اندر او

بدو کرده بود ام سلمه دعا / که یزدان بگرداند شکر مقتدا

همانا که بد مادر این بزرگ / یکی از موالی آن پاک دین

میان دو انگشت چون پستان خویش / ز بس مهر بنهادی آن خوب کیش

حلال آمد از بس که او از دو ناب / بدو بد آورید از آن شیر ناب

پسر را نشسته ببالای جسم — همیدون چنین خوش لقا و شمیم

همین بود بوشک آن نامور — نشد مبتلا او بلباس دگر

همارا شرف زانست بر طایران — که فانی نگردید بر استخوان

کسانیکه بودند از عقاب دهر — بگفتند می آن مرد را بی شعور

چو دیدند نیسته کفار او — بگشتند تایب ز انکار او

ز اخلاص و افزه با مصطفی — همیداشت آن معتقد با وفا

پس از فوت مادر به پیرانه سر — نبرد علی رفت آن پر هنر

برزم بداندیش او جان شکافت — ز تقدیر ایزد شهادت بیافت

نمودش رحمان ز دار نیکنام — بهشت برین بادا او را مقام

ذکر احنف رضی الله عنه

خداوند رحمت بر احنف کناد — که در عهد پیغمبر پاک زاد

در آمد باسلام و شد سرفراز — بتقریب آن دید لشکر ماند باز

ولی دید صحاب احمد نبود — وزان پس نشد کش بها قیمت خدا

یکی زمره گویند کان نام ور — نموده بحث بعمت خیر البشر

جهاندیده دانا و روشن نهاد — سخن دلپذیر از زبان بر کشاد

احنف ۱۲۴

که از دون سوم و یک زده طبقه اند — یک و چار طبقه بدو می رسند

بشد عبد واحد شناسنده را — بنه طبقه از لطف و فضل آله

بیک چند آن برگزیده [illegible] — بجوهر فروشی نمود اشتغال

ز اوضاع گیتی چو دل گشت سیر — هر آن چیز که داشت ایثار کرد

از آن پس بیامد یکی بی نوا — کریمه زنش داد او نیز را

چه خوش همتی داشت آن پیر رو — که در چشمش آمد جهان کم ز جو

جهان بود در یاد پروردگار — کسی نامدی یاد خواب و قرار

همانا که آن خیر خواه انام — گزید از مدینه به بصره مقام

چو وقتی باو بود عبد العزیز — نوشته که ای پیر اهل تمیز

نصیحت مرا کن که آید بکار — جوابش فرستاد کای نامدار

که از لطف یزدان بنوبت ملک شدست — چرا هم از دیگری در دل ست

و نیت و کرم در آموز کار — نباشد دگر چشم نیکی عدال

چو بر داشتی دست او و برد عنا — کسی حبیب عجمی ذات را

بگفتی که می بینم از او اثر — از آن بعض [illegible] هم [illegible] در

یکی مرد دانا به پرسید از او — که از [illegible] نوشی به دنیا [illegible] تو

زدر خوارق آن حالی کرد کار — باد و داد در هر دم از افتخار

ز اصحاب یکصد و سی تن چو دید — بگردید از هر یکی مستفید

از آنجمله بودی چهل حالیان — بر ایشان نمود لطف حق جاودان

ولی خرقه پوشید از مرتضی — لبی خلق را گشت خود رهنما

کنون راه سنت که در عالم اند — هر یک مریدان آن اکرم اند

دگر کس را خلافت از و شد نصیب — یکی حمد حق شناسان حبیب

دگر عبد واحد پسندیده عشیر — که از امتان در معرفت بود بیشتر

نبی یا نقصان زان دم کمالات یقین — بکنند کمالات در آیین دین

چو وقتی حبیب عجم زاهد الام — به پیدا آن پسند پیدا خاص و عام

نتابید از اقتدا ای شر عیان — که او را فصاحت نبازی زبان

نمود دست با حضرت حمد را چند لیم — مناجات کرد آن ستوده شیم

که ای آفریننده هر سرا — عطا کن تو خوشنودی خود مرا

ندا آمدش از کریم مجیب — که میکردی از اقتدا با حبیب

رضامند پیش حبیب یافتی — تو خود سر از آن فیض بر تافتی

مریدان صاحب نظر پاک تن — خلاصه تر از حق شناسان حسن

دران عهد زان عابد نامور — بکردی حکایت کسی بیشتر

هم او گفت عدل است خیر مکان — درآیند در وی همه آوران

دگر آن سلاطین که در روزگار — نموده الطاف و عدل آشکار

دگر آن کسی نیکه دادند جان — بخوشنودی کردگار جهان

دگر صادقان خجسته لقا — نیاید جز این کس ازیشان بجا

یکی مالک (بزرگ) نهد بیره سید ازو — که بدتر عقوبت کدام است کو

خدا این روشن دل و حق پرست — جوابش بگفتا دل مرده است

بگفت آن هنرمند بار دگر — چگونه بمیرد دل ای نامور

چه خوش پاسخی داد آن پر خرد — که رحمت بجانش نگوید تا ابد

همانست دل مرده ای با تمیز — که دنیا بخاطر درآید عزیز

کسی گفت او را که ای (حق) کریم — همه چیز هست گو هیچ دین …

بفرمود آن مادر راست لقا — که در ربع است و از وطنه کفه (تباه)

ز ایزد شناسانی روشن ضمیر — اگر عاقلی این سخن یاد گیر

که طامع بود در جهان بی وقار — جدا ماند از فضل پروردگار

خداوند مرا … — که از ذات … بد

282

بگفت از عذاب ار نهم رستگار ‏ ‏ ‏ ‏ نیم به وگر نه به او با شمار

بگویند دانشوران کز سقر ‏ ‏ ‏ ‏ همانا از همه بس تر آید بدر

همی آرزو داشت این پاک شاه ‏ ‏ ‏ ‏ که بودی کمانش نهم هنا د

که کفرها عاقبت او زنار ‏ ‏ ‏ ‏ مرا آگهی نیست ز انجام کار

هر در روز یاد داشتی مسکن جحیم ‏ ‏ ‏ ‏ بود یا بیایم سقر در نعیم

بقول همان پیر روشن نفس ‏ ‏ ‏ ‏ سزاوار غیبت بود این کس

یکی آنکه او هست صاحب هوا ‏ ‏ ‏ ‏ دوم آنکه پیشه کند ظلم را

سیم نا تراشیده بدپیر ‏ ‏ ‏ ‏ که فسق و فجور است او را هنر

ازین کارها بندگان را پناه ‏ ‏ ‏ ‏ دهد از لطف جهان پادشاه

شنیع که در رهگذر وقتی گذر ‏ ‏ ‏ ‏ حسن گفت او را که ای راهبر

وضو کردن آموز بهر خدا ‏ ‏ ‏ ‏ بیاموختت ز لطف آن مقتدی

ندانست امید از هیچکس ‏ ‏ ‏ ‏ بغیر یکی و بس از خدا و بکیش و بس

همی گفت هر کس که او سیم و زر ‏ ‏ ‏ ‏ گرامی بداند بود خوار تر

دگر گفت آن زبدهٔ عارفان ‏ ‏ ‏ ‏ که ای طاعت حق گزینندگان

نمازی که دل نیست حاضر در او ‏ ‏ ‏ ‏ عقوبت رسد بهر مردی از او

ازان پیشوای هنرپروران | بپرسید شخصی که ای رازدان

کدام اند گویندگان ده جزو | چه طور است اسلام آن پرهنر

قبولی هم به مراد او را نبود | ازان پس زرشک شکنند لب گشود

که نیکو سیر فرقه مومنان | گزیدند درین منازل مکان

ز اسلام جز در کتاب مجید | همیدون لنت نه بشند نا پدید

چو در خورد سایه ازان پیشوا | ناگاه گوید صادر خطا

نوشته بپا لدی خشت آن گناه | بنالد و بیداری شدی عذر خواه

نشد در بید خشت خطا مر ازو | جز ای بخشد جزای باو

بلی دوستد ازان پروردگار | نگشتند بیرامن زشت کار

کسی را که بیدنی آن راهبر | بدانستی از خویشتن خوب تر

بهر هفته یک بار آن هوشمند | بخلق خداوند میگفت پند

و یا رابعه کرد آن انجمن | نبودی سخنهای ان یکی سخن

که در حق شناسی چو او در جهان | نبود اندران وقت اندر جهان

دران شب که زائید آن پاکدین | پدر گشت اندیشه ناک و حزین

رسول کرم پیشه وقت خو | بخواب اندرون دلش خرم بود

چه وقتی ز نی خوش نفس خوبرو   ز تو هر حکایت کنان بیش از او

گشاده رخ آمد بگفتش حسن   که بر چهرهٔ خود نقابی فکن

بگفتا مرا شوق تو آن قدر   گرفته است کز خود ندارم خبر

تو خود هستی از عارفان آگه   نمیکردی ار بر رخ من نگاه

چه بودی با آن مرشد نیک پی   عجب آمد آن نو گفتا ز وی

دگر گفت آن دوست خلق خدا   که از بهر خوردن اگر کس مرا

بخواند خوش آینده نزدیک من   بود تا که پرسد ز دنیا سخن

دگر گفت آن پیرو مصطفی   که باشد بجای نیک بار را

بود هر کسی را که بارش گران   هلاکت و خواری کشد بیکران

دگر گفت آن مرشد هوشمند   که آگه نیست از اشتر گوسپند

که چون بشنود او صدا از شبان   ز خوردن بماند جدا در زمان

ز بهر اله نه هرگز بشر   ز مردار خوردن نماید حذر

بگفتند جمعی کای رهنما   بخواب اند آلوده دلهای ما

نبود فهم این طور بودن اگر   بیک نعره بر میکشیدید سر

دل ما همه داریدی آشنا   مطلق نمی جنبد از جد جدا

بالطاف پروردگار مجید | بجائیکه مقصود بودش رسید
زما بعد آن واقعه بس عجب | دهم یک حکایت شنیدی ز لب
که ناگاه آمد مرا در نظر | به نخاس بصره همانی جانور
چو بیمار شد وقتی آن ارجمند | گرانمایه سفیان ایزد پسند
طبیبی عبادت بنزدیک او | شد و گفت از هوایی بدو
رجا از خداوند جل و علا | که اینم رنج آسان کند مر مرا
جوابش چه خوش داد خالی ز ریب | که اینم مرا حکم جهان خواست است
مخالف از آن خواستن ناروا | بود بلکه باشد سراسر خطا
همان یک دمی حکم بپرسید از او | که در خاطرت آرزو چیست گو
بگفتا که از مدتی رطب تر | دلم آرزو داشت و زین هم
نخوردم از آن بنده ام بنده | نباید نمود آرزو مطلقا
عفیفه شنیدی درم داد چار | بگفتش ز بهر گلیمی بیار
به پرسید آنکس که ای پرکرم | گلیم سیه یا سفید آورم
دراهم ستانید زود از زنان | بینداخت در دجله و از لسان
بر آورد کان چیز ناید بکار | که در نخل دل خیزدش آولا بار

284

که این دختر خداوند کار　　نماید بجا آنچنان افتی

که از خواهش او جلب دیگر هزار　　کنه کار خواهد شد رستگار

همی کرد الفاتحه از نیاز　　بهر شب یک الف رکعت نماز

بیک وقت چون در جهان بی‌محل　　خلید اندران حال ناگاه بی

نشد هیچ از یکار او را خبر　　خورش شیمه و وضع اهل نظر

سوی کعبه چون آن نیکوکار زن　　ز افلاس راهی نشد از وطن

ره اندرون کعبه در پیش او　　بیامد در آن عاصمه پاک خو

طواف نمود و شد سرفراز　　دگر سال در موسم حج باز

بغلطیده از بصره تا آن مکان　　برفت و بشد مل حاجیان

دگر گرت او چون بمکه روان　　بگردید در ره خورش ملا جان

رفیقان بگفتند کای یار　　ترا از چه رخت لپید ها

که برداشته چون رسید در خطر　　رسانیم هیچش تو آن بر هنر

بگفت آنکه از مسکن اینجا　　بیا و لا و در بار معطل جو

کند الف نماز چو بر که کار　　نمودش لبید زنبار از آن چهار

پس از شکر گفتن ستوده نکو　　همان بار بر پشت آن خر نهاد

زهی نیک بختان پاکیزه دین / که اوقات شان بگذرد اینچنین

شنیدم که روزی بجای دبام / همی گفت وعظ آن ذوی الاحترام

که حجاج آمد برش با سپاه / نه خدشه بخاطر درش یافت راه

با آن رسانید آن وعظ را / چنان گفت یکسر دساطع خدا

هجو بر دیدن کامل آرزو / که زهشت بیند رخ پاک او

بگفتند جمعی با آن پاک تن / که مارا یکی زهره در سخن

نماند تخویف چندانکه تاب / نماند ز دهشت بدل او جواب

که صحبت چه خوب است با آن گران / که تخویف حالا نماید شان

نگوید هم خاص بر روز شمار / وگرنه ملاقات ناید بکار

بما که بسازند ایمنا کنون / نه از دل و جان همی دروغ

گر این نصیحت نبود کارگر / ز باغ سعادت نچینند ثمر

که آن ره رستگاری نما / دهان بخنده نمیکرد وا

ولیکن در آن دم مرد دانشمن / بخنده گشاد و بگفت این سخن

که گفتم که این گنه در دیار / که آن را الهی توان کرد کار

مهیمن بر آن خیره شد آید / کند رحمت خویش بیش از عدد

285

که هر یک نقره و جرم تا چو قیر — بزرگانه فرمود خاطر پذیر
یکی شخص آن عاصمه را بدید — که از بس خود لحم را میبرید
بگفتش که از کار و انکار کن — بپاسخ کشید از زبان این سخن
ندارم بجز آلت قطع را — که از هم کند چیزها را جدا
کند هر یکی پیوند با یکدگر — بچشمش بود خوش نماینده تر
کسی را که تعلیم خدای زمان — دلش را کند اینچنین نکته دان
ببر و حس را تا کو حق شنو — فرشته وی هوم و سوزن و جو
مراد آنکه جسم هوم تن را بسوز — دل بندگان خدا بر فروز
چو سوزن همی باش مشغول کار — بمانند هم خویشتن را شمار
بقبر اندرون چون ملایک بدو — بگفتند کو کیست معبود تو
بگفتا بدرگاه پروردگار — همین پاسخم را کنید آشکار
که با این همه بندگان ار آگه — فراموش نکردی مرا هیچگاه
بغیر از تو کس نیست دیگر مرا — فراموش چون کرده باشم ترا
مخالف ز فرمان آمرزگار — هویدا نشد از حسن هیچکار
برای پیغمبر محترم — [illegible] همه در آن ستوده شیم

همانا که او دین آموزگار | بعهد عمر که بود اختیار
چو بعضی سبب اندیشه در میان | [illegible] ازان افضل ناصحان
مشرف نشد بعد ازین آرزو | نبرد از مکان فنا نیک خو

ذکر ابو [illegible] رضی الله عنه

ابوالدرداء عابد خوب کیش | [illegible] ادا کرد در عمر خویش
زد از [illegible] جان آورم | [illegible] رحمت و فضل با او [illegible]
[illegible] | [illegible] از دار [illegible] و محنت گذشت

ذکر اکثم رضی الله عنه

خردمند اکثم جهاندیده بود | [illegible] نصیحت بزرگانه بود
نباشد هر آنکس که خالی ز خیر | نباید [illegible] چه خواهد ز غیر
بگویند نیکان فرخ سیر | [illegible] روشن دلانند صاحب نظر
عجب حرف پیرانه [illegible] | [illegible] فرزانگان [illegible]
بتعظیم نام خدا [illegible] | [illegible]
کند هر که [illegible] اعتقاد | [illegible]
[illegible] که بخشش جواد | [illegible] صحبت جاهلان

286

ذکر قاضی شریح رحمه الله

شریح نکونام نیکو لقا — عمر کرد در کوفه قاضی ورا

ز فقهش فزون دیدش و حلم و علم — بدین شغل کردی نمود اقتدام

مخالف ز شرع رسول خدا — نشنید هرگز کس از وی صدا

علی داشت با یک کسی مدعا — بدو گفت حجت بگفت شاهد بیا

جز اینش چه بین دارد آن پاک تن — که هستند شاهد حسین و حسن

دگر بار گفت آن پسندیده خو — که این هر دو هستند فرزند تو

بگفتش همایون برای پدر — نباشد شهادت روا ای پسر

بگفتش بدرهای فقه و اصول — نشنیدی که در فضل ایشان رسول

مگر در جهان ها بر کشید از زبان ها — نخواهند تا راستی گفت شان

بگفتا که لعنت بر آن بی خرد — که در فضل ایشان توهم کند

حدیثی که باشد صحیح آن چنان — که اشتهاری آن نکو اختران

بکار تو باید نمود اعتبار تا — نجاد اگر یا دداری بیار

بدین گفته آن پاک دین آفرین نمود — قرین بار رحمت بروح تا ابد

درین عالم یکصد و بیست سال — ببرد آن قاضی بهمال

زبان بهر آمد انکه برخورد | که با زیردستان نکوئی کند

دهد هر که برخوردن را دوا | خدا ایشی کوف شاد و هم مصطفی

بد بیدار حق هر که میل است | دل با مجلس انخواهد شکست

نگهدار این قول نیکو بگوش | که گر میشوانی به نیکی بکوش

دگر بشنو از پیرکان این سخن | که با دوست و دشمن مدارا بکن

کزین نکته بیرون آید از هیچ کار | مپیچان سر از حرف آن زینهار

چه خوش شیوه دارند اهل صفا | اگر پیش آید بلا در بلا

نیارند در دل ملال و غبار | که از کیمیا از نار کامل عیار

برانند عقلای نیکو مآل | که واقف کسی نیست زین چار حال

یکی بحر را از چه رو میشود | دوم گرت بیکار روز و شب چه بود

ارسطوی دانای روشن ضمیر | که بوده است در حکمت او بی نظیر

بوقتی چنان گفته بود آشکار | که گر بگذرم من بدریا کنار

کنم فکر این باز سربسته را | نشد لیک رفتن میسر ورا

دگر از تهی گاه اسپان صدا | در انشای رفتن برابر چرا

دگر از زبان شتر چند جا | نمایان شوند از چه گونه هوا

کسی کو مددکار مدیون نبود … محمد شه جهاندار بیچون نبود

اگر حاجتی داری از کردگار … بنه هر کرا هست حاجت برار

اگر عاقلی دل بدنیا مبند … که او را بقا نیست ای ارجمند

بعیسی چو گفتند جی خانی … که هنر جا که فرمائی ای پاکدین

سرائی بنا نیم از بهر تو … که آرام یابی دمی اندرو

نمود آن اولوالعزم دریا کنار … بگفتند اینجا نگیرد قرار

که در هر شبانروز طغیان آب … که گرت کند [illegible] جواب

که این جهان طور جائی دهیدشان … نباشد عمارت برد جاودان

توئی دستگیر از پا فتادگان … توئی دستگیر خدای جهان

ترا تا که یاور بود عفاف و بخت … نه هر کس را بگیرند سخت

خداوند باشند بر دو جهان … نباشند محروم از نیکوان

بغمدیده هر کو شود غمگسار … الهی شرف بخشدش در دو دار

رسانید آزار بر بندگان … نبود شیمه نالبند بندگان

بود هر که زانسان نکوکار و نیک … ز بهر خدا بایدش نوع کف

سعید یکه لطف ان کند بر عبید … باحسان بعقبه خلد رسید

جز این هر طرف کو ارادت کند | بغیر از تحرک بدان رو رود
دگر هست حیوان ناطق که او | زند حرف ازان ام او را بگو

ذکر عبد الملک رضی الله عنه

ز تقدیر هر دو سرا آفرین | چو عبد الملک گشت مسند نشین
که مروان بن حکم را پور بود | بجرأت و تدبیر مشهور بود
نخستین بدور همان هو شیار | لبند در حساب سکه بر سیم و زر
بعهد همایون بر گزین نسب | نویسندگان دیار عرب
بدفتر نویسی کشادند دست | به نهجی که در دهر معروف هست
ز امر شهی لبند شهره و اعظ نبا | بنیاد است حجاج شیراز سال
حروف تهجی همایون نام دار | نوشتن بدینگونه داده قرار
در اکنون بسی متعارف و مستمر | نمود الحق او کار سنجیده تر

ولید ابن عبد الملک کامران | چو فرمان روا گشت بر مردمان
بخلق خدا لطف و احسان نمود | توجه بحال غریبان نمود
نکو قصر در مسجد مصطفی | بیفزود هم غرض و هم طول را

دگر مه که بد مقنع بدگهر | برآورد از چاه نخشب بدر

شبانگه که چون ماه گردان فرو | برفتی شدی جلوه گر ماه او

بگیتی بلند آنقدر از زمی | گه و بیگه و گاه شهر میشد مبای

حکیمی بدان بد لقا مفتری | همیکرد دعوی پیغامبری

بروز قره جاهلان اعتقاد | نمودند و دادند دین را بباد

چو مهدی خلیفه بر آن ادعا | فرستاد لشکر خود آن ماه سا

شکست و ز کردار آن کذاب | نشد کس بس از عار و ننگ

بحوضیکه پر بود از تیز آب | در آمد ز بی غایتی اضطراب

فرستادگان خلیفه از او | بکردند بسیار هر سو جستجو

یکی دختر خود که آن خیره مرد | ز زاینده ایما بدان خوی کرد

ز زان آب جز چند از موی سر | نماند برون هیچ عضوی دگر

همه چیز دیگر که کار بجید | بروی زمین چار قسم آفرید

یکی زان جمادست اینها شمر | بجز جسم چیزی ندارد دگر

نباتست دیگر که رو بیکران | بدن دارد و نیز کاهش کنان

دگر هست حیوان که اندر ها جیز | نمو دارد و کشف دست تمیز

بپاداش انکارهای نکو | قرین با الطاف رحمن بود
بخارید بسی مردم اندر بلاد | نمودند در بر ز آن نیک زاد
دو هم سال آن شد ز گیتی روان | لکاف هیچ کس غنچه خندگان

شاه عمر ابن عبد العزیز

فرستاد جزیه شه کاشغر | بعهد سلیمان و ولد سپهر
که بعد از برادر کبیرش ولید | خلافت بآن نیک خصلت رسید
بطارستیان کیش پروردگار | هویدا شد از جهد آن کامکار
چو بس رسمها داشت آن جورجو | که هر گونه آتش از بهر او
که هستند شایع کنون در جهان | نشد اخذ اعز زو الکه دلان
عمر ابن عبد العزیز از کرم | ز گیتی برانداخت بنیاد خم
امیه که از عبد شمس انتظار | نکشد اند پس دار نا پایدار
ز صلبش هویدا شد در جهان | عاص و دیگر سه کس در میان
همه نام آن هر سه کس با تمیز | حکم بود و مروان و عبد العزیز
جهان جوی عبد الملک دخت خوش تبر | بیاورد در عقد آن نغز گیر
سلیمان و نیز نام مرونیان | وقتیکه میداد شیر بن زروان

بزنگهار از ایران نیک نام | نمود ابن عبد العزیز اهتمام
یکی مسجد اندر دمشق الجنان | بتوفیق پروردگار جهان
بنا کرد نو زانه نام جو | که گردون ندیدست مانند او
بمعمر آن مسجد با صفا | کز آفت نگاهش بداد خدا
بنا کنه حرف آمد از شمار | دنانیر شش یازده صد هزار
بغیر از مصالح که آمد بکار | وشناسه عالم هر دیار
شفاخانه‌ها نیز صحان سرا | خدا ترس آراسته جابجا
بدرویش و مسکین ادرار داد | بدرماندگان مال بسیار داد
بغز و بخت برکسی آن جزین | بخوارزم و فرغانه مصحف مبین
سفر قسید بان نیز کیش رسول | نمودند از طوع و رغبت قبول
همان در بخارای و اقصای ری | بشد رایج احکام آن نیک پی
بسعد اندر آیین خیر البشر | هم از کوشش او شده منتشر
بقسطنطنیه او بر شتافت | بتایید جان آفرین فتح یافت
یکی مسجدی نیز آنجا بنا | نشد از وی بتوفیق عز و علا
بسیند بنا الواز کردار مرد | نمود به ساله نیز تسخیر که

ز فرخ سپه‌سالار واز رجا | دگر از محمد ز حق نما

کز اصحاب بودند در نزد او | صلاح پسر سید معتبر جو

که در پیش شیوه بگیرم کلام | که باشند خوشدل از آن تمام

از آن حق شناسان یکی بنگرد | کریمانه اندر نظرها کرد

هر که که بشد زکر دیگران | کلام از تو ای [illegible] بیان

بوی کند سلک اخبار خوب | که ارشد ببر [illegible] بدر

بیان آنکه با تو برابر بود | [illegible] و حسن [illegible]

معید وار کشت رحم بر کودکان | [illegible] پسندیدگان

بمانند شده خویش [illegible] | [illegible] آفتاب و خنده هم

[illegible] السموات توفیق داد | [illegible] ناصح [illegible] دلها د

[illegible] و حمید سلوک نکو | همیشه [illegible] آن نام جو

[illegible] آل خیر الانام | بمانند در [illegible] آن نیک نام

هر آنچه که بوده باید اجیر | گرفته [illegible] آن زیر

از آن [illegible] او شد واهل | [illegible] شدن [illegible] ماه [illegible]

[illegible] بغیر از [illegible] | [illegible] روز [illegible] و [illegible] بکس

290

وصیت نوشت و یکی را بداد … هر آنچون فرزندم فوت باید گشاد

کرا نام مرحوم باشد نهان … همانکس بکف عالم اهل بینش

عمر کرد اظهار با او خیال … که تنها مرا نامه ای حق گزین

بود نام عمر در هیچ کعبه درون … بگویم که تا محو کعبه ارزد

برین کار آن مرد فرخ نهاد … امانت بپوشید و شد در بغداد

سلیمان عمر را ازین ره گذر … بگفت این غرض کان حمید سیر

نباید ازین شغل بد تنگ نا … ولی چون رود او ره دار القفا

بنا چار خلعه نمود اشتهار اختیار … سزا او در رحمت شد آن اختیار

چو نا بعد او نامه ترتیب انجمن … کشادند نام همین پاک تن

برآمد و او نا رضا شد بر آن … همه جمعی از اصحاب و زنانجیان

بگشتند با عیش و بیعت بدو … نمودند همه بجمله شد مبارک او

بهدر

بهدر خلافت چو او با نهاد … در جود بر روی عالم گشاد

زلیس خلق و احسان آن کامگار … جهان شد بگردون باغ بهار

سلیمان شد در خواص و عوام … پس مرگ شد مفتح الخیر نام

که کعبه عمارت ز نادان نمی شنید … عجب کار شایسته و دلپسند

شنیدم که چون یوسف حق گزین | بگردید در مصر مسند نشین

شدی بیماری بر جانش زبون | مگر زان حکیمان با آن رهنمون

بگفتند بیماری اندر مزاج | چه داری بگو تا کنیمش علاج

بگفتا ندارم کنون آن مرض | که با دارو به هیچ باشد غرض

ولیکن گذشته ده و هفت سال | که در خاطرم میرسد این خیال

که روزی خورم نان جو پر شکم | حذر زین تمنا از آن میکنم

مبادا که [illegible] امروز کس در دیار | گرسنه بخسپد و چنین کار

زمن باز پرسد بروز جزا | که غافل چرا گشتی از بینوا

ندانم که پاسخ چه باید نمود | از این شرمساری بباید وجود

محمد هم این شیوه در پیش داشت | که بر آن هرگز نه همت گماشت

همین است تا باشد آسوده حال | همین است خوشنودی ذوالجلال

بادشاهی شیخان میکرد کار | نه همتای او بود در روزگار

بگفتند اهل آن صاحب نظر | که در دهر آوازه است تا به عمر

وی داشت بر همت و هوشیار | قدم داشت در ورع زهد استوار

عدالت و تدبیر ملک و نماز | نمیکرد کاری جز این سرفراز

۲۹۱

ز هر لقمه چندی برو دل کشید — که تا دون آن هیچ قوتی ندید

بدو بود وابسته تر با غلام — که هر روز بر جود کیش این طعام

ولی وظیفه کس در مجلس بخانی — که زلت این چیز آمیخانی

چو روزی خود آن برگزیده بسر — همیداشت چو کان قبیصه به بر

یکی خر پوره زنشی را چنین — بگفتا که پیرا این پاک دین

بشویان بد رفت آنخوب خو — پس از چند که باز آید جو او

همان طور شد جامه آلا با کلی — بدید و بگفته با آن نیک زن

که من چند نفقه نکردی چرا — بگفت آن عفیفه که طاقت کی

چنان سخت مارا که تعجب شد — بشوییم بوری ک آن نام ورد

قناعت کن ای ان نشیبیا کار — چه نیکی کشیدند در روزگار

شود هر که او آفریننده یار — از آن کس که دل بر قناعت نهاد

هراینه باشد مر او را ملائی — بجنت درون بهتر از دیگران

بسی نعمت زان بیشتر — بشر روی اوقات آن پرهنر

خداوند چه کرد فرمان روا — نکو کار را گشت مانع جیا

که ممتاز باشند عمدا از عاجزان — از آن همنود در قناعت بر آن

[illegible]

نوشتند چون بعضی از عاملان | که حرمت فزون باد و بخت جوان

خدایا بود زنده کار تو | خرابید در امصار ما داد زو

اگر از کرم چنبری آن نعمتی | برای مرمت نماید عطا

نمائیم بغیر از شکسته دا | نگار زید با سنح همایون لقا

که از عدل سازید از احصار | کنایه در آخر بود برقرار

زبیدادی واز ستم کوچه ها | نماید از دستان صفا

سیاهان بگفتند از او بلا آنکه | ز آسیب دوران بد الله نگاه

که از جنبش کلک با گوسفند | خورد آب یکجا و با ما گزند

بگوئید روزی با آن نامور | در آید بیک پنجه اندر بصر

بپاکیزه خاطر شد بس آرزو | همی شنیدم کاشکی مثل او

از این قسم جاندار بسیار شکار | ز هم نفع کنند یکدیگر روزگار

هراسنده ام من ز احوال خویش | که در روز محشر چه آید به پیش

صحیح است این گفته مصطفی | که ایمان است ما بین خوف و رجا

چه این اند قلم قابلیت اهل دین | که هر جاندار بر روی زمین

که گردید مخلوق روز شمار | بباید بحشر اندرون روزگار

شب و روز دریاد معبود بود | بمقدار جهد خوشنود بود

چه خوش طینتی داشت آن پاکمرد | که هرگز خلاف طریقت نکرد

نبوده است در عهد او هیچکس | که او را نشد بر عبادت هوس

بدوران آن نامدار جهان | ملک شد اوزبکی از دم ستان

همی گفت هر کس که در شرزه مار | نبودم او را اینقدر از نماز

خوشا قول دانای روشن گهر | که باشند بر کیش شاهان اکثر

به پروردخت برحال بیچارگان | ز دست ستمکارگان

کسی شاد در ایام او در دیار | نه کس دید غمناک در روزگار

بحلق خدا کرد او آنچنان | که خورشید تابان کند در جهان

بفرمان حق بسته بد هر زمان | بفرمان بران بد بسی مهربان

ندیدند از او جهان طاق بود | بانصاف مشهور آفاق بود

بفرمود تا هرچه حکام بیگ | نکردند ناحق در ایام خویش

ستمدیدگان را ببینند باز | که بلطف کرد خالق بی نیاز

نباشند حاضر اکر مالکان | بگیرند آن مال بلی وارثان

وزیران و فرمان پذیران او | نکشتند تا مال بفرمان او

ولی هر چه بگرفت زد بیگمان ... بجز بار بستاند و ز بیت مال

ز بسیار و کوتاه اندیشگی ... نبود از عبودیت خود رها

همان زند کاین بود خویش را ... که از وی شود رنجه این کارها

شنیدم که اسکندر شهریار ... بیا جشن آن بهتر از لاله زار

بیاراست و با عیش و عشرت بسیر ... رسانید آن یوم سال مامور

ببر خورد و فرمود جای عفات ... که این روز داخل مر اندر حیات

نخواهم کسی با عیش چون زدیت ... بپرسید و فرمود خنده بپیت

که امروز جشن حاجتی گرد روا ... نکردم بر آمد ز لب این صدا

جز این نیز بسیار شایسته کار ... نکرد آن پسندیده کردگار

کسانی که در دین حق کامل اند ... نیارند بر مور و پشه گزند

نکوئی کنند حق با آن حالیان ... که نیکی نمایند با دشمنان

بیا اندرین دار چیزی که هست ... هر آیینه راجع با صاحب خود است

خلافت نمود آن حمید الخصال ... چهار و یکی ماه فزون بر دو سال

ز هجرت چو یکسال و یکصد گذشت ... ز امان کوی باغ فراز گشت

سر ماه حلب و یک قرن آن با خود ... ده و هشت مرحله کوس رحلت بزد

293

بیاد و ان آنکه شاه و جز چنیان | جزاهی بد و نیک اعمال شان

رسید همان وقت رب البشر | رهانها نماند ازان بس اثر

ولیعهد چون آن گرانمایه مرد | ندیم ابن عبد الملک یاد کرد

بگفتند کو خوب اطوار نیست | بری امر عظمی سزاوار نیست

بگفت مود وزارت نه بخت یار | که خواهم دگرکس بود اختیار

همانروز بد بیشتر نهار | که مملوک او بود زهری بداد

چه خوش قول پیغمبر با صفاست | که بسیار شیرین ز آب لقاست

ز مملوک و آنکس که زاید ازو | نگردد پدیدار کار نیکو

خطا کس چون باز پرسید ازو | که لب بند شد این سهو از دست تو

بگفتا که غوار ملعون وزیر | شدم مصدر این خطای کبیر

همانا که آن گمره بد سیر | بدانست اگر زنده باشد عمر

یکی شخص بیگانه خواهد گزید | نباید که محروم ماند یزید

خلیفه به بد خواه همیان زر | بداد و بگفتش برو زودتر

مبادا از بهر قصاص ستان | زند شد بر توان مرد ناکاردان

یکی وقفه تو بندگان روسیاه | تو گویی ننگ نام گردد این گناه

ز اصحاب اخبار بودند شان ... طلاق شد آن عالم نکته دان

الش گفت توصیف آن پاکمرد ... بتورات نازل خدا وند کرد

هم او گفت آن جم فنون کرد ب ... بر آلف رهست این ستوده ادب

با و دانش و علم رب جلیل ... بداده بسی چند انکه آمد دلیل

بران گفته خود قوی و متین ... خوش طبع چالاک آن پیش بین

بکلم لام حمیده تبار ... همیدا نشسته صحبت آن با وقار

فضیل عیاض و براهیم نیز ... همان بشر و داود طایب نیز

دگر چند دانا دیگر هوشمند ... ازان راهبر علم اموختند

شبی دید در خواب آن برگزید ... که اخطام حضرت نبی ازلحد

برون آوریده صحیح از سقیم ... جدا میکند داشتش سند عظیم

یکی را ز اصحاب این حال گفت ... بجالس حنابی نیک افعال گفت

که در حفظ سنت ترا دستگاه ... دهد الحنان از ترحم اله

کز احکام آن سید فیض بار ... بود هرچه بهتر کنی اختیار

در اوقات خود آن الحرا حسان وجه ... بگوشه نشینی غنیمت نمود

نجه داد در نجوم ... ه بیدا نجم سب ابرد ترا

بتقدیر دادار رهنمون / بکفران و نه عالم در دار دون

فلک وضع زنگانه دار المکر / که هردم نماید برنگ دگر

ذکر هشام ابن عبد الملک

بقول جهانگیر کار آگهان / فرستاد هشام فوج گران

که کفار چهار انقلاب را / در آرند در کیش خیر الورى

همانا که بود دست آن هوشور / جهانبان عبد الملک را پسر

سپهدار خاقان صاحب سریر / بگردید منقاد و فرمان پذیر

دران ملک آئین دین متین / بگرداند شایع جهان آفرین

ذکر امام اعظم کوفی رضی الله عنه

امام اعظم برگزیده سیر / که در شان او بهترین بشر

بفرمود یک بنده را کردگار / پس از چند که آور در روزگار

که نعمان ثابت بود نام او / که کنیت بو حنیفه بد او

سراجی بود او که دهر مرا / زهی نیک بختی در آن مقتدا

هر او را دهد اسنیا خانقدر / نه ابطال از بیت دالضه دگر

بعبد الله بن زبیر و انس / بجا بر دعا دون او چند کس

الهی ...

[illegible] بیشتر از تو کردیم [illegible] | همانوقت از دیده ام رفت نور
[illegible] در روضهٔ مصطفی | چو رفت و بگفت آن در روضه صفا
[illegible]م علیک ای محمد [illegible] | ازان روضهٔ سرور اهل دین
[illegible] آمد ای [illegible] امام | علیک السلام اوان شد کلام
[illegible] در [illegible] ایک اگر | بران حق شناسنده بخت ور
[illegible] ب [illegible] چهل بار | همه گشت شان زان سبب کار
[illegible] او [illegible] دارند [illegible] | بباور داز بهر ایمان بجا
[illegible] کرت کلام ودود | برسم کفارت تلاوت نمود
[illegible] از اجتها | ز دوران فیض مند کیم النزاه
[illegible] یزدان بزیر | بکردن نه رسیدند [illegible]
[illegible] گفت کو [illegible] کامکار | که گشته بزرگ اندرین روزگار
گفتار [illegible] مرا | بزرگی عطا کرد رب السما
[illegible] شنیدن اورا قلم | یک ظالی داد و آن محترم
[illegible] شد عجب | نمود آشکارا جواب عجب
[illegible] خامه حرفی چنان | نویسد که برلفظ آید بیان

که در دهر ظاهر کنیم سنتم
ازان عزم نکذشت

یکی شیمه آن خجسته گزین
بیان کرد از دو طایی

که من نزد آن عابد بی همال
با خر رسانم دو و بیروه سال

در خدمت آن بهوشور سرفراز
نه سر برهنه کرد و نه پا دراز

بگفتم که گاهی اگر در خلا
دهی استراحت تن خویش را

چه باشد بگفتا که در هیچ جا
نباید شدن بی ادب

وصیت طلب کرد حاتم ازو
نمودش نه سنجیده هرگز

محمد بود امر ی با جمال
بخواندن چو آمد گرامی خصال

برای نشستن مآن خوش لقا
ستون در میان داشته های جا

که بر جهای او نیفتد نظر
با هلال چه زیبنده گشت این هنر

بوقتیکه وی گشت جوان روبرو
نشنید دانا رفع خنده

بهنگام آن زاهد نامدار بابا
یکی غیره را دید چون بیاراد

نمودند جمعی که او فاسق است
بگفتند بعضی که او دهری است

خجسته لقا چشم بر هم نهاد
به پرسید آن شوخ کاهی پاکزاد

بطهارت زحمت برفت یکی
هنر در عجب داد باشیخ به پی

مرا بس [illegible] بدو در شما را | نباشد [illegible]

برانم [illegible] | بگفت [illegible]

ز همت [illegible] | [illegible]

برای نماز او چو [illegible] | از [illegible]

رفیقان [illegible] | [illegible]

درانجا که [illegible] | [illegible]

ندارم از [illegible] مرا | [illegible]

چو بر جا [illegible] | [illegible]

[illegible] نام | [illegible]

[illegible] | تو [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]